منتخب لطائف

مولانا عبید زاکانی

قیمت سی شاهی

برلین در شرکت چاپخانه کاویانی بچاپ رسید

بتاریخ جمادی الآخر ۱۳۴۳ هجری

منتخب لطائف

منتخب لطائف

مولانا عبید زاکانی

برلین در شرکت چاپخانه کاویانی بچاپ رسید
بتاریخ جمادی الآخر ۱۳۴۳ هجری

مقدمه

بر دانشمندان و نکته دانان روشن و آشکار است که ادبیات هر قوم مظهر ذوق ملی و نمونهٔ احساسات قومی است و با آنکه تغییرات محیط، پیش آمدهای روزگار، وضع جریان زندگانی اجتماعی و غیره دران تغییر وتبادلی بظهور میرساند باز صفت ممیزهٔ روح ادبی هر قوم را در ادبیات ان میتوان بخوبی ملاحظه نمود.

ادبیات زبان فارسی نیز که جلوه گاه ذوق نژاد ایرانی است دارای یک نوع لطافت وصفائی‌است که در رشته‌های مختلفهٔ ادبیات این ملت صفت ممیزهٔ انها میباشد و بهمین سبب این ادبیات که هم دارای ذوق آریائی و هم شامل اختصاصات روحی مشرق زمینی است مورد توجه دانشمندان عالم شده نژاد ایرانی را در نظر اهل نظر سر بلند و سر افراز گردانیده است.

گرچه متأسفانه محیط قرون وسطی ایرانیهارا از پیش بردن بعضی رشته‌های ذوقی ممانعت کرده ولی این ملت در شعب دیگر چندان شاهکار نشان داده‌اند که نه فقط این نواقص‌را جبران نموده بلکه در بعضی قسمت‌ها ادبیات فارسی‌را بپایهٔ رسانده است که هیچ ملتی تا کنون بدان مقام نرسیده.

یکی از شعب ادبیات که بدبختانه چندان مورد توجه نشده رشتهٔ هجا و هزلیاتست که میتواند لطیفترین مضامین ادبی و دقیقترین نکته‌های ذوقی‌را دارا باشد. مثلاً اگر در منتخب لطائف مولانا عبید زاکانی دقت کنیم خواهیم دید که این استاد سخن با چه مهارتی مضامین لطیف‌را در عبارات ظریف گفته و با چه قدرتی در معنی سخن سفته بقسمیکه آثار هزلی او از شاهکارهای ادبی زبان فارسی و دارای همان لطف و صفای ادبیات این زبانست.

عبید زاکانی سر آمد سخن سرایان هزل گو بوده. اصلش از قریهٔ زاکان قزوین است وظهورش درقرن هشتم

هجریست که خواجه حافظ شیرازی و سلمان ساوجی از معاصرین وی میباشند. عبید شخصی دانشمند و فاضل بوده معلومات زمان خودرا فرا گرفته، در شهر شیراز زمان شاه ابو اسحق بتحصیل علوم پرداخته و پس از تکمیل بقزوین مراجعت کرده، و منصب قضا یافته.

اختصاص گفته‌های شاعر اینکه اساس فکروی بر هزل و هجا نبوده بلکه میخواسته است که حقایق تلخرا با شوخیهای شیرین پوشانیده انهارا در مغز اهل زمانه جایگیر کند چنانکه کتاب «اخلاق الاشراف» و «رسالهٔ دلگشای» و «صدپند» هر یک نوبت خود علو مقام شاعررا بخوبی ظاهر میسازند و این رساله‌ها برای نشان دادن فساد اخلاق اهل زمان‌وی آینهٔ صافی و بیان کافی میباشند.

عبید ابتدا بهزل توجه ننموده بلکه در سایر رشته‌ها کار کرده است مثلاً رسالهٔ در علم معانی و بیان نوشته و قصائدی بسبک استادان سخن سروده لیکن هیچیک

در نظر شاه و امرای زمان‌وی جلوه ننموده‌است و بدین نظر شاعر شیوهٔ هجوگوئی پیش گرفته و نعمت و قربت یافته‌است چنانکه گوید:

ایخواجه مکن تا بتوانی علم
کاندر طلب راتب هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

عبید زاکانی بواسطهٔ پیشهٔ هزل وهجا همه‌جا محترم بوده و با شعرای زمان خود آشنائی داشته. گویند سلمان ساوجی در هزل‌وی گفته:

(بیت)

جهنمی هجاگو عبید زاکانی
مقرر است به بیدولتی و بیدینی

عبید در جواب خاموش شده تا آنکه موقعی ویرا در بغداد ملاقات کرده است سلمان سؤال کرده که آیا نام و اشعاروی در قزوین معروفست یانه. عبید زاکانی در

پاسخ گفته که این شعر او باختصاص خیلی مشهور است:

من خراباتیم و باده پرست ——

در خرابات مغان عاشق و مست

میکشندم چو سبو دوش بدوش

میبرندم چو قدح دست بدست

پس از خواندن این اشعار گفته است گرچه سلمان شاعر زبردستی است ولی بظن غالب این اشعار از زن او باید باشد. سلمان در حال حس انتقام هزل خودرا درک کرده از انشادان بیت هجو پوزش خواسته است.

وفات عبید زاکانی در سال ۷۷۲ هجری ظاهراً در شهر بغداد بوده است.

منتخب لطائف شاعر را چاپخانهٔ کاویانی با ملاحظهٔ حذف قسمتهای خیلی قبیح بچاپ رسانده تسلیم صاحبان ذوق سلیم مینماید.

ت. ارانی

برلین —— ۱۵ دی ماه ۱۳۰۳ شمسی

آغاز کتاب

شکر نامحصور و حمد نامحدود حضرت واجب الوجود را (جلت قدرته) که زیور عقل‌را پیرایهٔ وجود انسان ساخت تا بوسیلت آن درکسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل گردانید، و صلوات نا-معدود نثار روضهٔ منور مطهر سید کاینات محمد مصطفی علیه اکمل التحیات باد که کسوت خلق و منشور خلقش بطراز (لولاك لما خلقت الافلاك) و طغرای (انك لعلی خلق عظیم) مطرز و موشح گشت، و سلام و تحایا بر اولاد و انصار او که (بایهم اقتدیتم اهتدیتم).

(بعد ذلك) بر رای اهل کمال که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که بربدن هرفردی از افراد انسان جوهری شریف که آنرا روح خوانند از عالم امر (قل الروح من امر ربی) موکلست و بروی قهرمان. حقیقت آدمی عبارت از آن جوهر است و او پیوسته بذات خود قائمست و از فنا محروس و مصون و مستعد ترقی کمال

و چنانکه بدن از شهوات و لذات محسوس و محظوظ میگردد و روی در عالم سفلی دارد روح نیز از معرفت حضرت عزت که غایت همه غایاتست (عز شانه) و ادراك حقایق و افاضت خیرات بهره‌مند میگردد و روی در عالم قدس دارد، و چنانکه بدن بواسطهٔ امراض مزمنه از خاصیت خود فرو میماند روح نیز کیفیتی و ماهیتی دارد که چون بمرضی از امراض که بدو مخصوصست از حب جاه و مال و اکتساب شهوات و التفات بلذات عالم سفلی مبتلا میگردد از خاصیت فرو میماند که آن مشاهده حضرت ذوالجلال و ادراك معقولات و افاضت خیراتست همانا شاعر در اینمعنی گفته باشد:

(بیت)

ترا از دو گیتی بر آورده اند
بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فکرت پسین شمار
توئی خویشتن را بازی مدار

و چنانکه اطبأ همت بر ازالت امراض بدن و حفظ صحت آن مصروف گردانیده‌اند انبیا نیز نظر همت بر دفع آفات و امراض روح گماشته‌اند تا اورا از ورطات مهلکه و گرداب جهل و نقصان بساحل نجات و کمال رسانند، مرد خردمند چون بنظر دقیق تأمل نماید بر وی روشن شود که مقصود از ارسال مقلدان امانت رسالت تهذیب اخلاق و تطهیر سیر بندگانست و این معنی بر لفظ شاعر بدین سیاق طاری.

بیت

گر نبی اید ورنه تو نکو سیرت باش
که بدوزخ نرود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت نقاب از چهرهٔ عروس این معنی برانداخته و جمال این تلویح‌را بر سریر این تشریح جلوه داده که (بعثت لاتمم مکارم الاخلاق) و قوانین این قسم را که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند علماء سلف در مطولات که فهم قصیر این فقیر از ادراك شمهٔ

از آن قاصر است استکمال خلقرا بوجه احسن و طریق ایمن در قید کتابت کشیده‌اند ، و از وقت و زمان مبارك آدم صفی تا بدین روزگار اشراف بنی آدم بمشقت بسیار و ریاضت بکمال در کسب فضایل اربعه که آن (حکمت) و (شجاعت) و (عفت) و (عدالت) است سعی بلیغ بتقدیم رسانیده‌اند ، و آنرا سبب سعادت دنیی و نجات عقبی شمرده گفته‌اند ،

بهر مذهب که باشی باش نیکوکار و بخشنده
که کفر و نیکخوئی به ز اسلام و بد اخلاقی

اکنون درین روزگار که زبدهٔ دهور و خلاصهٔ قرونست چون مزاج اکابر لطیف شد و بزرگان صاحب ذهن بلند رای پیدا گشتند فکر صافی و اندیشهٔ شافی بر کلیات امور معاش و معاد گماشتند سنن اوضاع سابق در چشم تمیز ایشان خوار و بیمایه نمود، و نیز بواسطهٔ کرور زمان و مرور اوان اکثر آن قواعد اندراس پذیرفته

است احیای ان اخلاق و اوضاع بر خاطر خطیر و ضمیر منیر اینجماعت گران آمد. لاجرم مردوار پای همت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهادند و از بهر معاش و معاد خود اینطریق که اکنون درمیان بزرگان و اعیان‌متداول است چنانچه این مختصر بر شرح شمهٔ ازان مقصور است پیش گرفتند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بر آن مبنی و مستحکم گردانیدند. در معنی باز است و سلسلهٔ سخن دراز در غرض شروع کنیم.

مدتی شد که این ضعیف (عبید زاکانی) را در خاطر اختلاجی میبود که مختصری مبنی بر بعض اخلاق قدماکه آنرا خلق اکنون (منسوخ) میخوانند و شمهٔ از اخلاق و اوضاع اکابر این روزگار که این را (مختار) میدانند بتحریر رساند تا موجب فائدهٔ طالبان اینعلم و مبتدیان اینراه باشد، درین تاریخ که سال هجرت بهفتصد و چهل رسید عجالة آنوقترا اینمختصر که به (اخلاق الاشراف) موسومست در قلم آورد و آنرا بر

هفت باب قرار داد هر باب مشتمل بر دو مذهب ، یکی مذهب منسوخ که قدما بر آن نهج زندگانی کرده‌اند و یکی مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده‌اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده هرچند که حد اینمختصر بهزل منتهی میشود اما

﴿بیت﴾

آنکس که ز شهر آشنائیست
داند که متاع ما کجائیست

مأمول این ضعیف در سعی اینمختصر آنکه

﴿بیت﴾

مگر صاحبدلی روزی بجائی
کند در کار این مسکین دعائی

باب اول در حکمت

(مذهب منسوخ)

حکما در حد حکمة فرموده اند (الحکمة استکمال النفس الانسانیة فی قوتها العلمیة والعملیة. اما العلمیة فانها تعلم حقائق الاشیاء کما هی. و اما العملیه فانها تحصیل ملکة نفسانیه بها تقدر علی اصدار الافعال الجمیلة و الاحتراز عن الافعال القبیحة و تسمی خلقا) یعنی در نفس ناطقه دو قوه مرکوزست و کمال اوبتکمیل آن منوط. یکی قوهٔ نظری و یکی قوهٔ عملی ، قوهٔ نظری آنست که شوق او بسوی ادراك معارف و نیل علوم باشد تا بر مقتضای از شوق کسب استطاعت معرفت اشیا چنانچه حق اوست حاصل کند ، بعد از آن بمعرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهای جملهٔ موجوداتست (تعالی و تقدس) مشرف میشود تا بدلالت آن معرفت بعالم توحید

بل بمقام اتحاد رسد و دل او ساکن و مطمئن گردد که (الا بذکر الله تطمئن القلوب) و غبار شبهت و زنگ شک از چهرهٔ ضمیر و آئینهٔ خاطر او سترده گردد چنانچه شاعر گفته ،

(مصراع)

بهر کجا که درآمد یقین گمان برخاست

و قوهٔ عملی آن باشد که قوی و افعال خودرا مرتب و منظوم گرداند چنانکه با یکدیگر مطابق و موافق شوند تا بواسطهٔ آن مساوات اخلاق او مرضی گردد ، هر گاه اینعلم و عمل بدین درجه در شخص جمع آید اورا انسان کامل و خلیفهٔ خدا توان گفت ، و مرتبهٔ او اعلی مراتب نوع انسان باشد ، چنانکه حق تعالی فرموده (تؤتی الحکمة من یشأ و من یوتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا) و روح او بعد فراق بدن بنعیم مقیم و سعادت ابد و قبول فیض خداوند مستعد گردد ،

(مصراع)

وین کار دولتست کنون تا که را رسد ،

تا اینجا مذهب قدما و حکماست.

(مذهب مختار)

چون بزرگان و زیرکان خورده دان که اکنون روی زمین بذات شریف ایشان مشرفست در تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد آن تأمل نمودند و سنن و ارای اکابر سابق پیش چشم بداشتند خدمتشانرا بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آمد ، میفرمایند که بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن ببقای بدن متعلقست و فنای آن بفنای جسم موقوف. و میفرمایند که آنچه انبیا فرموده‌اند که اورا کمالی و نقصانی هست و بعد فراق بدن بذات خود قائم و باقی خواهد بود محالست و حشر و نشر امری باطل ، حیات عبارت از اعتدال ترکیب بدن باشد چون بدن متلاشی شد آن شخص ابداً ناچیز و باطل گشت آنچه عبارت از لذات

بهشت و عقاب دوزخست هم درین جهان میتوان بود
چنانکه شاعر گفته ،

(بیت)

آنرا که داده‌اند همینجاش داده‌اند
و آنرا که نیست وعده بفرداش داده‌اند

لاجرم از حشر و نشر و عقاب و عذاب و قرب و بعد
و رضا و سخط و کمال و نقصان فراغتی تمام دارند
و نتیجهٔ این معتقدا نستکه همه روزه عمر در کسب شهوات
و نیل لذات مصروف فرموده میگویند.

(رباعی)

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

و اکثر این رباعی در صندوقهٔ گور پدران مینویسند

(رباعی)

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست
جز با من و تو عقلی و تمیزی نیست
نا چیز که و هم کردگان چیزی نیست
خوش بگذر ازین خیال کان چیزی نیست

و بسبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق پیش ایشان خوار و بیمایه مینماید،

(بیت)

بر او یکجرعه می همرنگ اذر
گرامی تر ز صد خون برادر

الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه چندین هزار سال باوجود تصفیهٔ عقل و روح محجوب ماند بیزحمتی بر ایشان کشف شد.

باب دویم در شجاعت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اند که نفس انسانی‌را سه قوة متباینست که مصدر افعالِ مختلف میشود یکی قوة ناطقه که مبدأ فکر و تمیز است دوم قوة غضبی و آن اقدام بر احوالِ و شوق ترفع و تسلط بود سوم قوة شهوانی بمأکل و مشارب و مناکح بود. هرگاه انسانیرا نفس که آنرا بهیمی گویند و آن مبدأ طلب غذا و شوق ناطقه باعتدالِ بود در ذاتِ خود و شوق باکتساب معارف یقینی علم حکمت اورا بتبعیت حاصل آید. و هرگاه که نفس سبعی یعنی غضبی باعتدالِ بود و انقیاد نفس عاقله نماید نفس‌را ازان فضیلت شجاعت حاصل آید. و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدالِ بود و نفس عاقله‌را متابعت نماید فضیلت عفت اورا حاصل آید. چون این سه جنس فضیلت حاصل آید و باهم ممازج

گردند از هر سه حالی متشابه حاصل گردد که کمال
فضایل بدان بود و آن فضیلت‌را عدالت گویند. و حکما
شجاع کسی‌را گفته‌اند که در او نجدت وهمت بلند و
سکون نفس و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و حمیت
و رقت باشد ، آنکس‌را که بدین خصلت موصوف بود
ثنا گفته‌اند ، و بدین واسطه درمیان خلق سر افراز بوده ،
و این عادت‌را قطعاً عار نداشته‌اند بلکه ذکر محاربات
و مقاتلات چنین کس در سلک مدح کشیده اند او
گفته‌اند ،

که سرمایهٔ مرد مردانگیست

دلیری و رادی و فرزانگیست

اصحابنا میفرمایند که شخصی که بر قضیهٔ هولناك
اقدام نماید و با دیگری با محاربه و مجادله در آید

از دو حال خالی نباشد. یا بخصم غالب شود و بکشد یا بعکس. اگر خصمرا بکشد خون ناحق در گردن گرفته باشد و بتبعیت آن لاشک عاجلا و اجلا بدو ملحق گردد. و اگر خصم غالب شود آنکس‌را راه دوزخ مقرر است. چگونه عاقل به‌حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد اقدام نماید. کدام دلیل روشنتر از این که هرجا عروسی یا سماعی یا جمعیتی باشد مشتمل بر لوت و حلوا و خلعت و زر مخنثان و حیزان و چنگیان و مسخرگان را انجام طلب کنند. و هرجا که تیر و نیزه باید خورد ابلهی‌را یاد دهند که تو مردی و پهلوانی و لشکر شکنی و گرد دلاوری و اورا برابر تیغها دارند تا چون آن بدبخت‌را در مصاف بکشند حیزکان و مخنثان شهر شماتت‌کنان کون جنبانند و گویند:

(بیت)

تیر و تبر و نیزه نمیارم خورد
لوت و می و مطربم نکو میسازد

و چون پهلوانی‌را در معرکهٔ بکشند حیزکان و مخنثان از دور نظاره کنند و باهم گویند. ای جان خداوندکار (حیز زی و دیر زی). مرد صاحب حزم باید که روز هیجا قول پهلوانان خراسان‌را دستور سازد که میفرمایند (مردان در میدان جهند ما در کهدان جهیم). لاجرم اکنون گردان و پهلوانان این بیت‌را نقش نگین ساخته اند.

﴿بیت﴾

گریز بهنگام فیروزی است

خنک پهلوانی کش این روزی است

از نوخاستهٔ اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی بدو رسید. برو حمله کرد. نوخاسته ازکمال کیاست تضرع‌کنان گفت (ای اغا خدایرابم کامم کش). یعنی بگامرا و مکش مرا. مغولك برو رحم آورد و بر قول او کارکرد. جوان بیمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت. گویند بعد از آن سی سال دیگر عمر در نیکنامی

بسر برد. زهی جوان نیکبخت. گویا اینمثل در باب او گفته‌اند.

بیت

جوانان دانا و دانش پذیر
سزد گر نشینند بالای پیر

ای یاران معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید. مسکین پدران ما که عمر در ضلالت بسر بردند و فهم ایشان بدینمعانی منتقل نگشت.

باب سیم در عفت

(مذهب منسوخ)

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنهٔ ماضیه عفت‌را یکی از خصایل اربعه شمرده‌اند و در حد آن فرموده‌اند عفت عبارتست از پاکدامنی. و لفظ عفیف بر آنکس اطلاق کردندی که چشم از دیدن نامحرم و گوش از شنیدن غیبت و دست از تصرف در

مالِ دیگران و زبان از گفتار فاحش و نفس از ناشایست باز داشتی. چنین کس را عزیز داشتندی و مدح گفتندی و انکه شاعر گفته،

﴿ بیت ﴾

بر همه خلق سرفراز بود هر که چو سرو
پاکدامن بود و راسترو و کوته دست

مصدق اینمعنیست: گویند حکیمی مذمت کسی از پسر خود بشنید گفت (یا بنی مالك ترضی ان تکون بلسانك مالا ترضی ان یکون علی بدن غیرك) شخصی شکایت دیگری و عیوب او با (امیر المؤمنین حسن بن علی) میگفت (امیر المؤمنین علی) با پسر گفت (یا بنی نزه سمعك عنه فانه نظر الی اخبث ما فی وعائه فا فرغه فی وعائك) منصور حلاج را چون بر دار کردند گفت در کوچکی برشارعی میگذشتم آواز زنی از بام شنیدم از بهر نظارهٔ او بالا نگریستم اکنون از دار بزیر نگریستن کفارت از بالا نگریستن میدانم.

(مذهب مختار)

اصحابنا میفرمایند که قدما درینباب غلطی شنیع کرده‌اند و عمر گرانمایه بضلالت و جهالت بسر برده، هر کس که این سیرت ورزد اورا از زندگانی هیچ بهره نباشد. نص تنزیل آورده است که (انما الحیاة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد) و معنی آن چنین فهم فرموده‌اند که مقصود از حیات دنیا لعب و لهو و زینت و تفاخر و جمع کردن مال و غلبهٔ نسلست میفرمایند که لعب و لهب بی فسق و آلات مناهی امری ممتنعست و جمع کردن مال بی رنجانیدن مردم و ظلم و بهتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن محال. پس ناچار هر که عفت ورزد از اینها محروم باشد و اورا از زندگان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد. و بدین آیت که (افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لاترجعون) مأخوذ بوده و خود چه کلتره باشد که شخص‌را با ماه پیکری خلوتی دست

دهد و از وصالِ جانفزایِ او بهره‌مند نگردد و گوید که من پاکدامنم تا بداغ حرمان مبتلا گردد. و شاید بود که اورا مدة العمر چنان فرصتی دست ندهد از غصه میرد وگوید (اضاعة الفرصة غصة) آنکس‌را که وقتی عفیف و پاکدامن و خویشتندار گفتندی اکنون ...... خر و مد بورود مسرد میخوانند. میفرمایند که چشم و گوش و زبان و دیگر اعضا از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده‌اند و هر عضویرا از خاصیتی که سبب ایجاد او بوده منع کردن موجب بطلان آن عضو است. پس بطلان اعضا روانیست هرکس باید که آنچه اورا بچشم خوش آید آن بیند. و آنچه بگوش خوش آید آنرا شنود. و آنچه مصالح او بدان منوط باشد و ایذا و بهتان و عشوه و دشنام فاحش وگواهی بدروغ آن بر زبان راند. اگر دیگریرا بدان مضرتی باشد یادیگریرا خانه خراب شود بدان التفات نباید کرد و خاطر ازین معنی خوش باید داشت. هرچه ترا خوش آید می کن

و میگوی. هر کسی‌را که دلت میخواهد بی‌تحاشی .....
تا عمر بر تو وبال نگردد

(رباعی)

تا بتوانی نگـــار دلبر میجوی
معشوقهٔ چابک و خوش و تر میجوی
چون یافتیش مده مجالش نفسی
..... و رها میکن و دیگر میجوی

میفرمایند که اگر استادی یا یاری را ازینکس داعیهٔ تمتعی باشد باید که بی‌توقف و تردد تن در دهد و دفع بهیچوجه روا ندارد که (الفرصة تمر مرالسحاب)

﴿ بیت ﴾

از امروز کاری بفردا ممان
چه دانی که فردا چه گردد زمان

و باید منع در خاطر نیارد که (المنع کفر) و آنرا غنیمت تمام باید شمرد چه مشاهده میرود که هر کس از زن و مرد جماع نکرد همیشه مفلوک و منکوب باشد

و بداغ حرمان و خذلان سوخته. و به براهین قاطعه
مبرهن گردانیده اند که از زمان آدم صفی تا اکنون
هر کس که جماع نکرد میر و وزیر و پهلوان و لشکر
شکن و قتال و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معرف
نشد دلیل بر صحت اینقول آنکه متصوفه جماع دادنرا
(علة المشایخ) گویند در تواریخ آمده است که رستم زال
آنهمه ناموس و شوکت از ..... یافت چنانکه گفته‌اند.

(نظم)

تهمتن چو بکشاد شلوار بند
بزانـــو در آمـــد یل ارجمـــند
عمودی بر آورد هومان چو دود
بدان سان که پیرانش فرموده بود
چنان در زه . . . .
که از زخم آن .... رستم بسوخت
دگر باره هومان در آمـد بزیر
تهـــمتن بســـان هژ بر دلـیر

بدو . . . . سخت

که شد ...... هومان همه لخت لخت

دو شمشیر زن .... شدند

میان پلان بر گزیده شدند

تو نیز ای برادر چو کردی قوی

سزد گر سخنهای من بشنوی

بخسپی ...... سوی بالا کنی

هنرهای خودرا هویدا کنی

که تا هر کس اید همی ......

دل از . . . . . خوردن بیاسایدت

چو بر کس نماند جهان پایدار

همان به که نیکی بود یادکار

و نیز کفته‌اند

سعادت ابدی در جماع .... دان

ولیك کوی سعادت کسی برد که دهد

حقا که بزرگان ما اینسخن از سر تجربه میفرمانید و حق با طرف ایشانست. چه بحقیقت معلوم شده است که ...... درستی یمنی ندارد. مرد باید که دهد وستاند چه نظام کارها بدادوستد است تا اورا بزرک و (کریم الطرفین) توان گفت. و اکر پدر و مادرش داده باشند اورا (نسیب الابوین) خطاب شاید کرد. اکرچه بعضی از عوام طعنه زنند که جماع کردن کرمی باژگونه ومروتی از کونسو باشد اما سخن ایشانرا اعتباری نیست و ندانسته باشند (مصراع) الجود بالنفس اقصی غایةالجود هرکس از بدبختی فرصت دادن فوت کند کلید دولت گم کرده باشد و ابدالد هر در مذلت و شقاوت بماند. و شاعر در حق او گفته باشد.
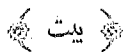
مبهل تا بدندان گزد پشت دست

تنوری چنین گرم نانی نبست

ان نیک بختراکه مستعد قبول نصایحست درینباب

اینقدر کافیست ایزدباری همکنانراتوفیق خیر کرامت کناد

باب چهارم در عدالت

(مذهب منسوخ)

اکابر سلف عدالت‌را یکی از فضایل اربعه شمرده‌اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده. معتقد ایشان ان بوده که (بالعدل قامت السموات والارض). خودرامأمور (ان الله یامر بالعدل و الاحسان) بداشتندی. بنابرین سلاطین و امرأ و اکابر و وزراء دایم همت بر اشاعت معدلت و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آنرا سبب دولت و نیکنامی‌شناختندی و این قسم‌را چنان معتقد بوده‌اند که عوام نیز درمعاملات ومشارکات طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی.

(بیت)

عدل کن زانکه در ولایت دل

در پیغمبری زند عادل

(مذهب مختار)

اما مذهب اصحابنا انکه این سیرت اسؤسیر است و عدالت مستلزم خلل بسیار. و آنرا بدلایل واضح روشن گردانیده‌اند و میگویند بنای کار سلطنت و فرماندهی و کدخدائی بر سیاستست. تا از کسی نترسند فرمان انکس نبرند و همه یکسان باشند و بنای کارها خلل پذیرد و نظام امور گسسته شود آنکس که حاشا عدل ورزد و کسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خودرا مست نسازد و بر زیردستان اظهار عربده و غضب نکند مردم از او نترسند و رعیت فرمان ملوك نبرند. فرزندان و غلامان سخن پدران و مخدومان نشنوند. مصالح بلاد و عباد متلاشی گردد. و از بهر اینمعنی گفته‌اند. (مصراع) پادشاهان از پی یکمصلحت صدخون کنند. میفرمایند (العدالة تورث الفلاکه). خود کدام دلیل واضحتر از اینکه پادشاهان عجم چون ضحاک تازی ویزدجرد بزه کار که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرفست و دیگر

متأخران که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان در ترقی بود و ملک معمور، چون بزمان کسری انوشیروان رسید او از رکاکت رأی و تدبیر وزرای ناقص عقل شیوهٔ عدل اختیار کرد، در اندک زمانی کنگره‌های ایوانش بیفتاد و آتشکده‌ها که معبد ایشان بود بیکبار بمرد و اثرشان از روی زمین محو شد، امیر المؤمنین مشید قواعد دین عمر بن خطاب رضی‌الله عنه که بعدل موصوف بود خشت میزد و نان جو میخورد و گویند خرقه اش هفده من بود، معاویه ببرکت ظلم ملک از دست امام علی کرم‌الله وجهه بدر برد، بخت النصر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت المقدس بیگناه نکشت و چند هزار پیغمبر را اسیر نکرد دستور داری نفرمود و دولت او عروج نکرد و در دو جهان سرافراز نشد، چنگیز خان که امروز بکوری اعدا در درک اسفل مقتدی و پیشوای مغولان اولین و آخرینست تا هزاران

هزار بیگناه را بتیغ بیدریغ از پای در نیاورد، پادشاهی روی زمین براو مقرر نگشت.

حکایت

در تواریخ مغول وارد است که هلاکو خان‌را چون بغداد مسخر شد جمعی‌را که از شمشیر باز مانده بودند بفرمود تا حاضر گردند. حال هر قومی باز پرسید چون بر احوال مجموع واقف گشت، گفت از محترفه ناگزیر است ایشانرا رخصت داد تا باسر کار خود رفتند تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند، جهودانرا فرمود که قومی مظلومند بجزیه از ایشان قانع شد، مخنثانرا بحرمهای خود فرستاد قضاة و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی گیران و شاعران و قصه خوانان‌را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیادتند و نعمت خدای بزیان میبرند، حکم فرمود تا همه‌را در شط غرق کردند و روی زمین‌را از خبث ایشان پاک کرد، لاجرم قرب

نودسال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت و هر روز دولت ایشان در تزاید بود، ابو سعید بیچاره را چون دغدغهٔ عدالت در خاطر افتاد و خودرا بشمار عدل موسوم گردانید در اندک مدتی دولتش سپری شد وخاندان هلاکو خان و مساعی او در سر نیت ابوسعید رفت آری

﴿ بیت ﴾

چو خیره شود مردرا روزگار
همه ان کند کش نیاید بکار

رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد که خلقرا از ظلمت ضلالت عدالت بنور هدایت ارشاد فرمودند،

﴿باب پنجم درسخا﴾

(مذهب منسوخ)

از ثقاة مرویست که مردم در ایام سابق سخاوترا پسندیده داشته‌اند وکسیراکه بدین خلق معروف بوده شکر گفته‌اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را

بدینخصلت تحریض کرده‌اند، این قسم را چنان معتقد بوده‌اند که اگر مثلا شخصی گرسنهٔ را سیر کردی یا برهنهٔ را پوشانیدی یا در ماندهٔ را دست گرفتی ازان عارنداشتی و تا بحدی در اینباب مبالغه کردندی که اگر کسی اینسیرت ورزیدی مردم اوراثنا گفتندی و قطعاً اورا بدینسبب عیب نکردندی، علما در تحلیهٔ ذکر او کتب پرداختندی و شعرا مدح او گفتندی، استدلال اینمعنی از آیات بینات میتوان کرد که (من جاء بالحسنه فله عشر امثالها) (لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون) و از حضرت رسالت مرویست که (السخی لایدخل النار ولو کان فاسقاً)، غریزی درین باب گفته است،

بزرگی بایدت دل در سخا بند
سر کیسه ببرگ گندنا بند

(مذهب مختار)

چون بزرگان ما که بر زانت رأی و دقت نظر از اکابر ادوار سابق مستثنی‌اند باستقصای هرچه تمامتر در

اینباب تأمل فرمودند رأی انور ایشان بر عیوب اینسیرت
واقف شد، لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال
خود کوشیده نص تنزیلرا که (کلوا واشربوا ولاتسرفوا)
و دیگر (ان الله لایحب المسرفین) باشد امام امور وعزائم
خود ساختند. و ایشانرا محقق شد که خرابی خاندانهای
قدیم از سخا و اسراف بوده‌است. هر کس که خودرا
بسخا شهره داد هرگز دیگر اسایش نیافت. از هر طرف
ارباب طمع بدو متوجه گردند هر یک بخوشامد وبهانهٔ
دیگر انچه دارد از او میتراشند. و انمسکین سلیم القلب
بترهات ایشان غره میشود تا در اندك مدتی جمیع موروث
و مکتسب در معرض تلف آورد و نا مراد و محتاج گردد
و انك خودرا بسیرت بخل مستظهر گردانید و از قصد
قاصدان و ابرام سائلان در پناه بخل گریخت از دردسر
مردم خلاص یافت و عمر در خصب و نعمت گذرانید.
میفرمایند که مال در برابر جانست و چون در طلب ان
عمر عزیز خرج میباید کرد از عقل دور باشد که آنرا

مثلا در وجه پوشیدن و نوشیدن و خوردن یا آسایش بدن فانی یا از برای انك دیگری اورا ستاید در معرض تلف آورد لاجرم اگر بزرگی مالی دارد بهزار کلبتین یکفلوس از چنگ مرده ریکش بیرون نمیتوان کشید. تقدیر کن که اگر مجموع ملك رای و قیصر آن یک شخصرا باشد.

﴿ بیت ﴾

ان سنگ که روغنکش عصاراقست

گر بر شکمش نهند تیزی ندهد

و این بیت لایق این سیاقست.

﴿ بیت ﴾

براو تا نام دادن بر نیفتد

گر از قولنج میرد تیز ندهد

اکنون ائمهٔ بخل که ایشانرا بزرگان ضابط میگویند درینباب وصایا نوشته‌اند و کتب پرداخته.

(حکایت)

یکی از بزرگان فرزند خودرا فرموده باشد که (یا بنی اعلم ان لفظ لا یزیل البلا و لفظ نعم یزید النقم). دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد که ای پسر زنهار باید که از زبان لفظ (نعم) دور داری و پیوسته لفظ (لا) بر زبان رانی و یقین دانی که تا کارتو با (لا) باشد کارتوبالا باشد و تا لفظ تو (نعم) باشد دل تو بغم باشد. انچه بیچاره مشاهده کرد.

(حکایت)

بزرگی‌را از اکابر که در ثروت قارون زمان خود بود اجل در رسید. امید از زندگانی قطع کرد. جگر گوشگان خودرا که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد. گفت ایفرزندان روزگاری دراز در کسب مال زحمتهای سفر و حضر کشیده‌ام و حلق خودرا بسرپنجهٔ گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار

از محافظت آن غافل مباشید و بهیچوجه دست خرج بدان میازید. و یقین دانید که

(بیت)
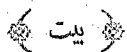
زر عزیز آفریده‌است خدا

هرکه خوارش بکرد خوار بشد

اگر کسی با شما گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلیه و حلوا میخواهد زنهار به مکر آن فریفته مشوید که آن من نگفته‌باشم و مرده چیزی نخورد اگر من خود نیز باشما در خواب نمایم و همین التماس کنم بدان التفات نباید کرد که آنرا اضغاث و احلام خوانند باشد آن دیو نماید. من آنچه در زندگی نخورده‌باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان بخزانهٔ مالك دوزخ سپرد.

(حکایت)

از بزرگی دیگر روایت کنند که در معاملهٔ که با دیگری داشت بدو جو از حد درگذرانید. اورا منع

کردند که این محقر بدین مضایقه نمیارزد. گفت چرا من مقداری از مال خود ترک کنم که مرا یک روز و یکهفته و یکماه و یکسال و همه عمر بس باشد. گفتند چگونه؟ گفت اگر بنمک دهم یکروز بس باشد. اگر بحمام روم یکهفته. اگر بفصاد دهم یکماه. اگر بجاروب دهم یکسال. اگر بمیخی دهم و در دیوارزنم همه عمر بس باشد. پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد چرا بگذارم از من بتقصیر فوت شود.

(حکایت)

از بزرگی حکایت کنند که چون در خانهٔ او نان بزند یك‌یك نان بدست نامبارک در برابر چشم خود دارد و بگوید

(مصراع)

هرگز خللی بروزگارت مرساد

و بخازن سپارد جون بوی نان بخدم و حشمش رسد گویند:

﴿ بیت ﴾

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

(حکایت)

درین روزها بزرگزادهٔ خرقهٔ بدرویشی داد. مگر طاعنان خبر اینواقعه بسمع پدرش رسانیدند. با پسر در اینباب عتاب میکرد. پسر گفت در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد باید هرچه دارد ایثار کند من بدان هوس این خرقه ایثار کردم. پدر گفت ای ابله غلط در لفظ ایثار کردهٔ که بتصحیف خواندهٔ. بزرگان گفته‌اند که هر که بزرگی خواهد باید هرچه دارد انبار کند تا بدان عزیز باشد. نبینی که اکنون همه بزرگان انبار داری میکنند. شاعر میگوید:

﴿ بیت ﴾

اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

(حکایت)

هم از بزرگان عصر یکی با غلام خود گفت که از مال خود پارهٔ گوشت بستان و از ان طعامی بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم. غلام شاد شد. بریانی ساخت و پیش او آورد. خواجه بخورد و گوشت بغلام سپرد دیگر روز گفت بدان گوشت نخودآبی مزعفر بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم. غلام فرمان برد و بساخت و پیش آورد خواجه زهرمار کرد و گوشت بغلام سپرد. روز دیگر گوشت مضمحل شده بود و از کار افتاده. گفت این گوشت بفروش و پارهٔ روغن بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم. گفت ایخواجه (حسبة لله) بگذار تا من بگردن خورد همچنان غلام تو باشم اگر هرآینه خیری در خاطر مبارک میگذرد بنیت خدا اینگوشتپاره را آزاد کن.

الحق بزرگ و صاحبجرم کسی را توانگفت که احتیاط معاش بدین نوع بتقدیم رساند. لاجرم تا در این

دنیا باشد عزیز الوجود و محتاج الیه زید و در آخرت علو درجاتشان از شرح حد و وصف مستغنیست.

باب ششم در حلم و وفا

(مذهب منسوخ)

حلم عبارت از بردباریست، قدما حلیم کسیرا گفته اند که نفس اورا سکون و طمأنینتی حاصل شده باشد که غضب بآسانی تحریک او نتواند کرد. اگر مکروهی بدو رسد در اضطراب نیفتد. از حضرت رسالت مروی است که (الحلم حجاب الافات). لفظ حلم را چون مقلوب کنی ملح شود و ازینجا گفته‌اند که (الحلم ملح الاخلاق). شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق ستوده:

(نظم)

شکست از بار حلمت کوه را پشت

که برجا ماند همچون مبتلائی

یکی ناچار گردد قابل کسر
دو ساکن را چو باشد التقائی
(مذهب مختار)

راستی اصحابنا نیز این خلق را بکلی منع نمی
فرمایند. میگویند که اگرچه آنکس که حلم و بردباری
ورزید مردم براو گستاخ شوند و آنرا بر عجز او حمل
کنند اما این خلق متضمن فواید است و اورا در مصا
لح معاش مدخل تمام باشد دلیل بر صحت اینقول انک
امروز تا شخص درکودکی تحمل بار غلامبارگان و
اوباش نکرده‌است و در آن حلم و وقار را کار نفرمود
اکنون در مجالس و محافل اکابر سیلی و مالش بسیا
نمیخورد. انگشت در کونش نمیکنند ریشش بر نمیکنن
در حوضش نمیاندازند. دشنامهای فاحش بر ز
و خواهرش نمیشمارند. آنمرد عاقل که اکنون اورا مر
زمانه میخوانند ببرکت حلم و وقاری که در نفس ناط
مرکوز است و مودوع تا تحمل آن مشقتها نمینماید بل

جو حاصل نمیتواند کرد. پیوسته خائب و خاسر ومفلوك
و دشمنکام میباشد. اورا در هیچ خانه نمیگذارند. پیش
هیچ بزرگی عزتی پیدا نمیتواند کرد. آنک میفرماید:
(الصفة مفتاح الرزق) بنا برین صورتست معنی این بیت
که گفته‌اند:

مرد باید که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد

مؤکد این قول است. یکی از فواید حلم آنکه اگر حرم
و اتباع بزرگیرا بتهمتی متهم میگرداند و او از حلیت
حلم و زینت وقار عاری میباشد غضب برمزاج او ستولی
شده دیوانه میگردد که (الغضب غول العقل) و قتل
و ضرب زن و بچه و مثله گردانیدن حواشی و خدم روا
میدارد، بدست خود خانه برمیاندازد، زن و بچه را از
خود متنفر میگرداند، شب و روز متفکر و غمناک می-

باشد که مبادا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه
زند و میگوید:

اگر با غیرتی بادرد باشی
وگر بی‌غیرتی نامرد باشی

اما آن بزرگان صاحب توفیق که وجودشان بزینت حلم
و وقار مزین است اگر هزار بار مجموع اتباع اورا در
برابر او بدرند سرموئی غبار بر خاطر مبارک او ننشیند
لاجرم چندانکه زنده است مرفه و آسوده روزگار
بسر میبرد، او از اهل و اتباع خشنود و ایشان از او
فارغ و ایمن، اگر وقتی تهمتی بدو رسانند بدان التفات
ننماید و گوید:

(مصراع)

گر سگی بانگی زند در بام کهدان غم مخور

(حکایت)

شنیدم که در این روزها بزرگی زنی بدشکل و مستوره داشت. بطلاق از او خلاص یافت و قحبهٔ جمیلهٔ را در نکاح درآورد. خاتون چنانك عادت باشد صلای عام درداد اورا منع کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیار کردی آن بزرگ از کمال حلم و وقار فرمود که عقل ناقص شما بسر این حکمت نرسد حال آنك من پیش ازین که میخوردم بتنها این زمان حلوا میخورم با هزار آدمی. در امثال آمده است که (الدیوث سعید الدارین) تأویل چنان فرموده اند که دیوث تا در این دنیا باشد چون بعلت حمیت مبتلا نیست فارغ میتواند زیست. و در آن دنیا نیز بموجب حدیث (الدیوث لا یدخل الجنة) چون اورا ببهشت نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و از روی ترش ایشان بیمن اینسیرت آسوده باشد. هرجا که شیخکی را بیند گوید.

﴾ بیت ﴿

گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

بدین دلیل دیوث سعید دارین باشد. اما اینجا نکتهٔ وارد است: (سؤال) اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوثه چون بواسطهٔ صحبت شیخکان از بهشت متنفرند و بدوزخ نیز بعدد هر شیخکی که بدر بهشتست هزار قاضی و نواب و وکلای او نشسته است. چونست که از صحبت ایشان ملول نیست. (جواب)؟ گوئیم چون شیخکان درین دنیا بطهارت و عبادت موسوم بودند. (اگرچه این معنی سری بریا و رعونت داشت) و آنمظلوم دیوث هرگز ...... نشسته باشد و سجده نکرده پس وضع شیخکان مغایر وضع دیوث باشد. و قاضیان و اتباع ایشان بواسطه اینکه بعصیان و تزویر و تلبیس و مکر و حرامخوارگی و ظلم و بهتان و نکته گیری و گواهی بدروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حیلت و افساد بدرمیان

خلق و بی‌شرمی واخذ رشوت موصوف بوده و در دیوث هم این خصال مجبولست پس میان ایشان جنیست کلی تواند بود. و سبب جنسیتست که صحبت قاضیان و اتباع ایشان خواهد که (الجنس الی الجنس یمیل) و در کلام حکما آمده‌است که (الجنسیة علة الضم) لاجرم چون کودکشان دوزخ بزرگی چنین‌را بدوزخ کشند آن بزرگ دل خوش کرده گوید.

(شعر)

گرم باصالحان بیدوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کشندم باگنهکاران

یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که (و ان منکم الا واردها) چنین فرموده باشد که مجموع خلایق از صراط چون برق میگذرند، مگر قاضیان و اتباع ایشان که ابدالاباد در دوزخ باشند و با همدیگر شطرنج آتشین بازند. چنانك در اخبار نبوی و آثار مصطفوی

آمده است که (اهل النار یتلاعبون بالنار) بدین دلائل اینخلق‌را بر دیگر اخلاق ترجیح میدهند.

باب هفتم در حیا و وفا و صدق و رحمت وشفقت

(مذهب منسوخ)

حکما فرموده‌اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید، رسول (صلعم) میفرماید که (الحیاء من الایمان)، و وفا التزام طریق مواساة سپردن باشد و از چیزی که بدو از دیگری رسیده بمکافات آن قیام نمودن، در نص تنزیل آمده‌است که (و من اوفی بما عاهدالله فسیؤتیه اجراً عظیماً)، و صدق آن باشد که بایاران دل راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود، و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند برو رحمت آرد و همت بر ازالت آن مصروف دارد،

(مذهب مختار)

اصحابنا میفرمایند که این اخلاق بغایت مکرر و مجوفست، هر بیچاره که بیکی از این اخلاق ردیه مبتلا گردد، مدة العمر خائب و خاسر باشد، و بر هیچ مرادی ظفر نیابد، خود روشنست که صاحب حیا از همهٔ نعمتها محروم باشد، و از اکتساب جاه و اقتناء مال قاصر، حیا پیوسته میان او و مرادات او مانعی عظیم و حجابی غلیظ شده او همواره بر بخت و طالع خود گریان باشد، گربهٔ ابرا که حیا گفته‌اند از اینجا گرفته‌اند، رسول (صلعم) میفرماید (الحیا تمنع الرزق)، و مشاهده میرود که هر کس که بیشرمی پیشه گرفت و بی آبروئی مایه ساخت پوست خلق میکند. هرچه دلش میخواهد میگوید، سر هیچ افریدهٔ بگوزی نمیخرد، خودرا از مواقع ادنی بمعارج اعلی میرساند بر مخدومان و بزرگتران از خود بلکه بر کسانی هم که اورا .....اند تنعم میکند، و خلایق بواسطهٔ وقاحت از او میترسند، و ان بیچارهٔ محروم که

بسمت حیا موسومست پیوسته در پس درها باز مانده و
در دهلیز خانه‌ها سر بزانوی حرمان نهاده چوب در
بانان خورد و پس گردن خارد و بدیدهٔ حسرت در
اصحاب وقاحت نگرد و گوید،

جاهل فراز مسند و عالم برون در
جوید بحیله راه و بدربان نمیرسد

(اما وفا) میفرمایند که وفا نتیجهٔ دنائت نفس و غلبه
حرصست، چه هر کس که اندک چیزی از مخدومی یا
دوستی بدو لاحق شد یا بوسیلت آنمخدوم یا دوست
اورا وجه معاش و معاشرتی حاصل آمد حرص و شره
اورا بطمع جذب امثال آنمنافع بر آن دارد که همه روز
چون حجام فضول آنمسکین‌را ابرام نماید و ان بیچاره
از مشاهدهٔ او بجان رسیده ملول تا چون خودرا از شر
صحبت وی خلاص دهد، چون آن وفا دار را بیند گویا
(مصراع) ملك الموتم از لقای توبه. قدما چنین حرکات

نادانسته تحسین کرده‌اند، و هر گاه شخصی در وفا باقصی الغایه برسد بسگ تشبیه نموده‌اند، مرد باید که نظر با فایدهٔ خود دارد. و چون شخصی غرضی که دارد حاصل کند و توقعی دیگر باقی نماند اگر خواهد پدرش باشد باید که قطعاً بدو التفات ننماید، هر بامداد با قومی و هر شبانگاه با طایفهٔ بسر برد، هر کس که از عمر بر خورداری طلبد باید که بدین ترهات نظر نکند، تا از نعمت همکنان و صحبت ایشان محفوظ و متلذذ گردد، مردم از او ملول نشوند، و یقین شناسد که (مصراع) از هر دیگی نوالهٔ خوش باشد.

(حکایت)

گویند که محیی‌الدین عربی که حکیم روزگار و مقتدای علمای عصر خود بود سی سال با مولانا نورالدین رصدی شب و روز مصاحب بود و یکلحظه بی یکدیگر قرار نگرفتندی. چند روز که نورالدین در مرض موت بود محیی‌الدین بر بالین او بشرب مشغول بود. شبی بحجره

رفت بامداد که با در خانه آمد غلامانرا مویها بریده بعزای نورالدین مشغول دید. پرسید که حال چیست. گفتند مولانا نورالدین وفات کرد. گفت دریغ نورالدین پس روی بغلام خود کرد و گفت (نمشی و نطلب حریفاً آخر) و هم از اینجا با حجرۀ خود عودت فرمود گویند بیست سال بعد ازان عمر یافت و هرگز کسی نام نور-الدین از زبان او نشنید. راستی همگنانرا واجبست که وفا ازان حکیم یگانۀ روزگار بیاموزند بازکدام دلیل واضحتر از اینکه هرکس که خودرا بوفا منسوب کرد همیشه غمناک بود و عاقبت عمر بیفایده در سرانکار کند چنانک فرهاد کوه بیستون کند و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سر کار شیرین کرد. در حسرت میمرد و میگفت.

﴿ بیت ﴾

فدا کرده چنین فرهاد مسکین

ز بهر یار شیرین جان شیرین

و آن مسکین مجنون بنی عامر گویند جوانی بود عاقل و فاضل. ناگاه دل بدر دختر کی لیلی نام بست. در وفای او زندگانی براو تلخ شد و هرگز تمتعی ازو نیافت سرو پا برهنه در بیابانها دویدی و گفتی.

علی اذا لاقیت لیلی نخلوة

زیارة بیت الله رجلای حافیا —

بزرگان ماراست میگویند خلقی را که ثمرهٔ این باشد ترك اولی.

(اما صدق) بزرگان ما میفرمایند که این خلق ارذل خصایلست. چه مادهٔ خصومت و زیادزدگی صدقست. هر کس نهج صدق ورزد پیش هیچکس عزتی نیابد. مرد باید که تا تواند پیش مخدومان و دوستان خوشامد و دروغ و سخن بریا گوید و (صدق الامیر) را کار فرماید هرچه بر مزاج مردم راست آید آن در لفظ آرد. مثلا اگر بزرگی درنیمشب گوید که اینك نماز پیشین است چوا

حال پیش جهد و گوید که راست فرمودی. امروز بغایت آفتاب گرمست. و در تأکید آن سوگند بمصحف و سه طلاق زن یاد کند. اگر در صحبت مخنثی پیر ممساك زشت صورت باشد چون در سخن آید اورا پهلوان زمان و درست جهان و نو خاستهٔ شیرین و یوسف مصری و حاتم طائی خطاب کند تا ازو زر و نعمت و خلعت و مرتبت یابد و دوستی آنکس بردل او متمکن شود. اگر کسی حاشا بخلاف این زید و خودرا بصدق موسوم گرداند ناگاه بزرگیرا از روی نصیحت گوید که تو در کودکی جماع بسیار کرده اکنون ترک میباید کرد وزن و خواهررا از کار فاحش منع میباید فرمود. یا کلیرا کل گوید، یادبهٔ رادبه خایه خطاب کند، یا قحبه زنی را دیوث خواند بشومی راستی اینقوم ازو بجان برنجند. و اگر قوتی داشته باشند در حال اورا بکار ضرب فرو گیرند. اگر دیوثکی یا کلی عاجز هم باشد بمخاصمت و کلکل در آید انواع سفاهت با او بتقدیم رساند و

باقی عمر بواسطهٔ اینکلمهٔ راست میان ایشان خصومت منقطع نشود. بزرگان از این جهة گفته‌اند (دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز) و کدام دلیل ازین روشنتر که اگر صادق القول صد گواهی راست ادا کند ازو منت ندارند بلکه بجان برنجند. و در تکذیب او تأویلات انگیزند. و اگر بیدیانتی گواهی بدروغ دهد صد نوع بدو رشوت دهند و بانواع رعایت کنند تا آن گواهی بدهد. چنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی از قضاة و مشایخ و فقها و عدول و اتباع ایشانرا مایهٔ معاش ازینوجهست میگویند.
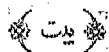
دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند

(اما رحمت و شفقت) اصحابنا بغایت منکر این قسمند. میفرمایند که هرکس بر مظلومی یا بر محرومی

رحمت کند عصیان ورزیده باشد و خودرا در معرض سخط آورده بدان دلیل که هیچ امری بیخواست خدا حادث نشود. هرچه از حضرت او که حکیمست بندگان رسد تا واجب نشود نرسد. چنانک افلاطون گوید (القضیة حتی لاتوجب لاتوجد) او که ارحم الراحمینست اگر دانستی که آنکس لایق آن بلا نیست بدو نفرستادی هرکس هرچه بدو میرسد سزاوار آنست

(مصراع)

سگ گرسنه زاغ کور و بز لاغربه.

و نیز میگویند

(مصراع)

نیست کوری که بکوری نبود ارزانی. پس شخصی را که خدا مغضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی که بر او رحمت کنی عصیان ورزیده باشی و بر آن آثم گردی و روز قیامت ترا بران مؤاخذه کنند. این مثل

بدان ماند که شخصی بندهٔ ازان خودرا برای تربیت بزند و بیگانهٔ اورا نوازد و بوسه دهد که خداوند تو بد میکند که ترا میزند ترا نعمت و خلعت میباید دادن البته او از این کس بجان برنجد

(حکایت)

در زمان مبارک حضرت رسول کفاررا میگفتند که درویشان‌را طعام بدهید. ایشان میگفتند که درویشان بندگان خدایند. اگر خدا خواستی ایشان‌را طعام دادی. چون او نمیدهد ما چرا بدهیم. چنانکه در قرآن مجید آمده (انطعم من لو یشاءالله یطعمه ان انتم الا فی ضلال مبین) پس واجب باشد که بر هیچ آفریده رحمت نکنند و بحال هیچ مظلومی و مجرمی و محتاجی و مبتلائی و گرفتاری و مجروحی و یتیمی و معیلی و درویشی و خدمتکاری که بر در خانهٔ پیریا مکرر شده باشد التفات

نمایند. بلکه حسبة الله‌تعالی بدان قدر که توانند اذیتی بدیشان رسانند تا موجب رفع درجات و خیرات باشد. و در قیامت در (یوم لاینفع مال ولابنون) دستگیر او شود

اینست انچه در صدر کتاب با برادران وعده رفته بود. امید هست که چون مبتدی بر اخلاق مختار اکابر مواظبت نماید و آنرا ملکهٔ نفس ناطقهٔ خود گرداند نتیجهٔ آن هرچه تمامتر در دنیا و آخرت بیابد.

ریش نامه

شکر و سپاس پادشاهیرا که بدست مشاطهٔ قدرت شعشعهٔ جمال نازکان و نازنینان ذریهٔ بنی آدم را بر آینهٔ خاطر محنت زدگان دریای محبت و مشقت کشیدگان بیدأ مودت جلوه داده. و تحیات زاکیات نثار غبار خطهٔ یثرب که ارامگاه جانهای با صفاست یعنی روضهٔ منور مصطفی و بر آل و اولاد آن ذات باصفا باد. (و بعد) دوش چون آینهٔ آفتاب جهانتاب ازاه دود آسای عشاق درزنك ظلمت شب متواری شد و چهرهٔ روزکار ازسوز سینهٔ مشتاقان تاری.

زلف مشکین شب بشانه زدند
رقم کفر بر زمانه زدند

در کاشانه با خیال آن جانانه که در سر از سودای او سریست و دردل از غوغای او سوزی

﴿بیت﴾

دلارامی که اصل زندگانیست

دلم را جان و جانمرا جوانیست

خلوتی داشتم

﴿بیت﴾

خلوتی آنچنان که اندروی

هیچ مخلوقرا نباشد بار

و از وصال ان نازنین بخیالی خرسند شده میگفتم

﴿بیت﴾

از وصالش تا طمع ببریده‌ام

با خیالش وقت خود خوش دیده‌ام

متحیر نشسته بودم. دل در زلف شکستهٔ او بسته
جان درخم ابروی او پیوسته. عقل در مشاهدهٔ چشمش
مست و سر در هوای ان بر کف دست. خلاصهٔ وجو
پیشکشی نقش کشیده و خرد در لطف پیرهنش همه نا

ریده. خاطر چون طرهٔ او مشوش. حال ضمیر چون خال او بر آتش. کاهی از روی اعتذار میگفتم که.

﴿بیت﴾

ز میهمان خیال تو شرمسارم ازانك
جز آب چشم و کباب جکر مهیا نیست

کاهی از غایت شوق

﴿بیت﴾

بصد زاری برفتی هوشم از هوش
دلم در تاب رفتی سینه در جوش

در اثنای این گفتگو و غلو این تکاپو دل شیفتهٔ آشفته از انجا که کمال بی‌صبری او بود در پیش خیال سجده برد. ان گاهی گفت ای نوردیدهٔ محبوبان وای شهریار خوبان.

﴿بیت﴾

تو قصهٔ عاشقان همی کم شنوی
بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

روزگاریست که بدام زلف تو گرفتارم و بناوك غمز تو فکارم.

﴿بیت﴾

شکسته بسته‌تر از زلف پرشکست توام
خرابحالتر از چشمهای مست توام

دردمندت.

﴿بیت﴾

طرفی زلب تو بر نبستم لیکن
چون زلف تو میزنم سری بر کمری

ای آرزوی جان.

﴿بیت﴾

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول

هرگز زمانی.

﴿ بیت ﴾

نمیگوئی مرا بیچارهٔ هست
ز ملك عافیت آوارهٔ هست

از خدا بترس.

(مصراع)

مکن که هرچه توانند دلبران نکنند.
گاهی زبان بنصیحت بر گشاده میگفت

﴿ بیت ﴾

چو دور بدوررخ تست خاطری دریاب
که کار بوالعجبیهای دهر پیدا نیست

چون اینمکالمه بطول انجامید و اینمعاتبه دراز
کشیده بانگش برزدم که از دل

(مصراع)

سخت گستاخ میروی هشدار
دل بیچاره بازبانی که دانی گفت ای عبید زاکانی

(فهلویه)

نی‌آج پای روانی دست یاری

نه‌آج بخت بدم امید واری

یکزمان باز مرا بدو بگذار

(مصراع)

که خمار من از اینجاست همینجا شکنم

نه با او مجال ستیز

(مصراع)

چون گدایان خیل سلطانیم

نه از سر کویش پای گریز

(مصراع)

شهر بند هوای جانانیم

﴿بیت﴾

نه از جورش بداور میتوان شد

نه از ظلمش بقاضی میتوان رفت

از زاری دل بیچاره در و دیوار در فریاد آمد. ناگا

طرفی از خانه و رکنی ازکاشانه منشق شد. و از آن انشقاق شخصی روی نمود

(مصراع)

شخصی که مبیناد کسی در خوابش

(مصراع دیگر)

سرخ و سفید و زرد و کبود و بنفش ولعل

﴿بیت﴾

سر کرد برون و ریش در می‌آمد

ریشی وچه ریشی وچه ریشی وچه ریش

گفت (السلام علیك) از هیبت او لرزه بر اندامم مستولی شد. در حال ازجا جستم، گفتم آیا ابلیسی، عفریتی غولی ملك الموتی بقبض روح من آمدهٔ کیستی بانك برمن زدکه هی‌هی مرا نمیشناسی، مرا (ریشی الدین ابوالمحاسن) گویند، آمده‌ام تا داد دل بیچارهٔ تو از محبوب جفاکارت بستانم، در زیر لب گفتم آه.

﴿ بیت ﴾
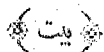
آنرا که محاسنش تو باشی
گوئی که مقابحش که باشد

گفت من آنم که خدا مرا از بزرگی در چند جا از قرآن یاد فرموده است ، در قصهٔ آدم گفته (ریشاً و لباس التقوی ذلك خیر) ، در قصهٔ موسی گفته (و لاتأخذ بلحیتی و لابرأسی) ، و رسول بر نام من تسبیح فرموده است که (سبحان الذی زین الرجال باللحی و النساء بالذوائب) ، منشأ و مولدم از بهشت است ، فصحای عرب در وصفم گفته‌اند (اللحیة حلیه) ، گروهی بر جبریله خوانده‌اند و گفته ،

(شعر)

فلما لحی المعشوق طار جماله
فلحیته ریش یطیر به الحسن

ارباب لطف خضرم خوانند و در امثالم گویند .

(شعر)

فوه ماء الحیوة شاربه
خضر لم یصل الی الظلم
یوسف حسن تو درچاه زنخدان جسته جا
خضر خطت بر کنار آب حیوان آمده
قومی مرا بسنبل نسبت کرده‌اند و گفته‌اند،

(بیت)

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد
غمت بریختن خونم آستین برزد
عجبتر انکه جماعتی مرا حلاج گویند و از زبان من گفته باشند،

(بیت)

پنبه کنم جمله را من از سر کویت
تاتو بدانی که چند مرده حلاجم
جمعی مرا بسبزه توصیف نموده‌اند و گفته‌اند،

﴿بیت﴾
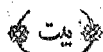
باغ رخ تو بهر تماشا گه جان

گل بود بسبزه نیز آراسته شد

آن لطیفم که اگر با نازنینی نظر لطف گمارم صحیفهٔ عذارشرا بخط غبار نگارم چنانکه گفته‌اند،

﴿بیت﴾
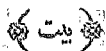
بندهٔ آنخط مشکینم که گوئی مورچه

پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

صاحبنظران سر بر خط فرمان او نهند وگویند.

(مصراع)

بر عارضت افکن که خطی خوش باشد

و ان قهارم که اگر در محبوبی جفا کاری عاشق آزاری تند خوئی نظر قهر گمارم بدان یک نظر اورا در چشم جهانیان رسوا وروسیاه گردانم. هر پنجروزی در زیر تیغش نشانم، بدست آینه دران بی‌آبرویش بکنم بلا ... م پیراهن حسنش در آنم، زیبائی روز افزونش

برسوائی روز افزون بدل کنم کمتر خطاب مردم با او این
باشد، (تیزم بریشت ریشت بکونم) سهلتر سرزنشی اورا
این بیت باشد.

﴿بیت﴾

اگر دودست تو یک هفته بر قفا بندند
بهفتهٔ دگرت ریش تا میان باشد
رندکان سر محله گویند،

﴿بیت﴾

ریش آوردی و کندهٔ میدانیم
ورزانکه نکندهٔ کجا شد ریشت
غلامبارکان در طعن ایشان بطنز گویند،

﴿بیت﴾

هرکرا ریش نیست چیزی هست
هرکرا ریش هست چیزی نیست
هر سخن که با مردم گوید در جواب گویند،

(مصراع)

آنریش نگر که خواجه دارد

اورا همه راه قصران نموده گویند،

مر ترا صد هزار تحفه دهند

گر بری سوی شهر قصران ریش

قلندران صبوحی زده چون برو بگذرند بگلبانگ گویند که هیهات

﴿بیت﴾

آن دعوی خوبی که همی کردی پار

انصاف که امسال بریش آوردی

روح پاک شیخ سعدی را در خطاب آرم تا گوید.

تو پار برفتهٔ چو آهو   و امثال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد   نه هر الفی جوالدوزی

(رازی)

ریشا هزار بار بیاته او میریم

با تو حشرمان بنه کونان سردا بری

چون سخن ریش دراز کشید گفتم لانسلم مقدمات ممنوع است اول اینکه گفتی منم، (ریش الدین ابو المحاسن) اینچه معنی دارد

﴿ بیت ﴾

ریش نه کنیتست نه لقبی ریش گفتند ریش یعنی ریش

دیگر آنکه گفتی صحیفهٔ عذار ماهرویان بخط غبار بنگارم آن نیز مسلم نیست زیرا که از هر عذار که سر برزنی حسن او از تو در خط شود. دیگر گفتی که خدا در قرآن از بزرگیم یاد فرموده. بزرگی تو نقصست چنانکه هر کرا ریش بزرگست خر کونی گویند. دیگر گفتی که منشأ و مولدم از بهشت است ان نیز مسلم نیست اکنون در رد دلیل تو چند حکایت گویم

حکایت

یکی را از انبیای بنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستائیان بزرگست و از آن مغولان کم و از آن ختائیان کمتر. گفت چون آیهٔ (ان علیك لعنتی الی یوم الدین) در حق ابلیس نازلشده فرمان آمد که او را از بهشت بیرون کنند ابلیس از حضرت عزت در خواست که یکبار دیگر گرد بهشت طواف کند آنگاه بیرون رود. حاجتش روا شد. ابلیس تفرج کنان بهر گوشهٔ از بهشت میگذشت. ناگاه چشمش بر مشاهدهٔ آدمی آمد. اندیشید که چون سبب لعنت من آدم شد هر بدی که بدتر از آن نباشد اگر در بارهٔ او و فرزندان او بجای آرم روا باشد. همان بهتر که طوق لعنت ریش در گردن ایشان تقلید کنم. پس آدم را از بهشت بیرون آورد. چون فرزندان آدم غلبه شدند ابلیس خودرا به صورت یکی از مشایخ فرا نمود. وگفت از بهشت می آیم و آن طوق یعنی ریش را بنمود که این نعمت بهشت

است برای شما آورده‌ام. روستائیان باحرص و آز آن قدرکه از آن نعمت لایق زنخ ایشان بود بربودند، مغولان‌که بعد از آن برسیدند نصیب ایشان زیاده از آن دوتاره نشدکه دارند، چون آوازه بختائیان رسید روی به خدمت شیخ نهادند و نعمت را بغارت رفته دیدند فریاد برآوردندکه ای شیخ مارا هم از این نمدکلاهی، چندان زنخ زدندکه مردک چارهٔ جز آن ندانست‌که دوتاره مو از درکون خود برکند و بر زنخ ایشان چسبانید. حقیقت این واقعه بر روی روزگار از هر چیز لایحتر است. ظریفان از اینجاگفته اند:
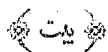
ریش ارنه زشت بودی اندر بهشت بودی

مور و ملخ بخوردی ارزانکه کشت بودی

ونیز گفته اند:

﴿بیت﴾

آدم به بهشت بود تا امرد بود

چون ریش برآورد برونش کردند

(حکایت ۲)

آدم تا در بهشت بود ریش نداشت ملائکه اورا سجده کردند. چون ریش برآورد، ملائکه هرگز ریش ندیده بودند آغاز ریشخند کردند. مسکین از انفعال از بهشت بیرون جست و به صحرای دنیا گریخت و بزحمت گرفتار شد.

﴿بیت﴾

گر ریش را بدی بجهان در فضیلتی

اهل بهشت را همه دادی خدای ریش

(حکایت ۳)

در زمان پیش ماهروئی بود که صبح جهان افروز نامهٔ سعادت از چهرهٔ او برداختی، و شام مشکفام از

سواد زلف او مایهٔ رنگ و بو ساختی ، چنانکه در امثال او گفته اند:

(شعر)

نظر الصباح الی صفاء جبینه

فتنفست و تنفس الصعداء

و اللیل فکر فی سواد فروعه

فتغابت بمزاجه السوداء

هر دیده و رو را که چشم بمشاهدهٔ او آمدی شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ غنج و دلال او گشتی . پیرامن مسکن او از جان مشتاق عشاق ،

(مصراع)

همه جا جان بود و مأوای دل

و صبا را در زوایای کوی او از تراکم عشاق گذر مشکل و او بر حسن مستعار و جمال ناپایدار خود مغرور بهیچ التفات نفرمودی ، از هر راه که گذشتی مردم متحیر در او نگاه کردندی و گفتندی

﴿بیت﴾

سلطان صفت همیرود و صدهزار دل

با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

دلدادگان بر خاک راه او متوطن و او بر مسند استغنا متمکن. بعد از چندگاه که دست حوادث روزگار و گردش لیل ونهار دود ریش از دودمان حسن او برآورد و زبان زمان آیهٔ (ثم رددناه اسفل السافلین) بر جمال او خواند هر که از جان در خاک کوی او میآویخت ببرکت ریش چون باد از او بگریخت. بیچاره متحیر و سرگردان دلریش و بیسامان،

(مصراع)

ریش آمده در شهر گدائی میکرد

روزی آیهٔ (وتعز من تشاء و تذل من تشاء) ورد زبان ساخته گرد شهر میگشت. یکی از عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد. از صحبتش بگریخت بیچاره بدوید و در دامنش آویخت که از برای خدا

مشکلِ من بگشا و دوای دردم بنما. حال چیست که پیش ازین هر کس را چشم بر من افتادی دین و دل بباد دادی شهری مفتونم بودند و خلقی مجنونم. اکنون هیچ آفریده را بطرف من التفاتی نیست. مرا از سبب آن سعادت و موجب این شقاوت آگاه گردان. عاشق از او رنج بسیار دیده بود و مشقت بیشمار کشیده وقت را غنیمت شمرد و از ته دل گفت: ای یار سبب این نفرت خلق و دشمنکامی آن دو سه تارهٔ مویست که بر زنخ داری و بیخ داری.

(حکایت ٤)

روزی محبوبی مصیبت دیده یعنی بریش آمده در کوچهٔ باغی میگذشت. باغبانی را دید که پرچین از خار بر دیوار باغ مینهاد. گفت: پرچین از بهر چه مینهی گفت تا کسی بدان درنیاید. گفت بدین زحمت چه حاجت دوتاره موی ریش برطرف باغ بنشان تا هیچ آفریده پیرامون آن نگردد.

(حکایت ٥)

زاهدی بحجاز میرفت در راه بدیری رسید شب در دیر بماند. در آن دیر ترسا بچهٔ خدمتکار بود گفتارش چون دم مسیحا مرده زنده میکرد و رخسارش چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا مینمود. بیک نظر بدان پسر دل و دین باخت.

(بیت)

دلبر ترسای من کعبهٔ روحانی است

کعبه و دیر از کجا این چه مسلمانی است

باخود اندیشید که بیشک این جماعت اهل دوزخند از کرم الهی و لطف نامتناهی عجیب میدارم که چنین صورت موزون و طلعت مطبوع را چگونه بدوزخ معذب میگرداند. بامدادان در هنگام رحیل زاهد ناچار با قافله روان گشته میگفت:

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم
خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

چون بمکه رسید چند وقت در آنجا مجاور بماند. در زمان مجاورت او در مکه ریش چهرهٔ ترسا بچه را مغبر گردانید.

ماهش که برآمدی فرو شد
ریشش که بریزدی بر آمد

زاهد در مراجعت باز بدان دیر رسید. ترسائی دید با ریش پریشان، زنار بمیان، کلاه نمدین بر سر، کلیم پشمین در بر، خوکان میچرانید. با زاهد تواضعی کرد. زاهد گفت این لطف سابقه را نمیشناسم. ترسا گفت من آن پسرم که آن بار در خدمت تو بودم. زاهد در حیرت ماند. هاتفی آواز داد که آری اول چنین روسیاهشان

میکنم آنگاه بدوزخ میفرستم. در عنفوان حسن مرغان بهشتند و در آخر عمر سگان دوزخ.

باری وجود تو سر بسر وحشتست و دیدارت موجب نفرت، من این میگفتم و ریش از خجالت سرخ و زرد بر می‌آمد. ناگاه از روی خشم گفت تو باری از روی خود شرم دار

(مصراع)

کو نیز از این نمد کلاهی دارد

نمی‌بینی بواسطهٔ آنکه بعضی از من با تو همراه است محبوب را بجانب تو هیچ نظری نیست، وبحکم (الجنسیة علة الضم) پیوسته میل به جماعتی میکند که از صحبت ما بی‌بهره‌اند. اما بحق آن خدای که بطلان جمال نازنینان را به دست قدرت ما حوالت فرموده است که ننشینم و آرام نگیرم تا سزای هریک بقدر ایشان در دامنشان نهم، اگر هزار بار سرم برود بدان التفات ننمایم و اقتدا بدین کنم که گفته اند:

﴿ بیت ﴾

چو شمع باش در این ره که گر سرت ببرند

ز ذوق آن سر دیگر ز دوش بتراشی

اگر هزار بار از بیخم بر کنند عاقبت از بیخشان بر کنم. این بگفت و از غضب روی برتافت.

الهی شر ریش از همکنان بدور دار، اکنون ایعزیز اگر ریش آنچنین است که من دیدم و بلا آن بلا که از مشاهدهٔ او کشیدم هرگز غبار وحشت آن بدامن جمال بیهمال تو مرساد که ابدالاباد از برای آن خلاص نیابی.

﴿ بیت ﴾

آن نوع بلا که ریش میخوانندش

آن روز مبادا که بروی تو رسد

و چنانکه در غضب او مشاهده کردم البته رحمت نخواهد کرد و دمبدم و ساعة فساعة شبیخون خواهد آورد. باری در این چند روز که هنوز در راه است و لشکر

پراکنده جمع میکند فرصت غنیمت دان و خاطر اصحاب دریاب۔

﴿بیت﴾

گاهی بغمزه خانهٔ جانها خراب کن
گاهی ببوسه خاطر یاران نگاه‌دار
گر توان با من بیچاره بر آور نفسی
که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی

و از جانب رعایت یاران و دلجوئی دوستاران۔

(مصراع)

غافل منشین نه وقت بازیست

و من بعد

﴿بیت﴾

بر خاطر هیچکس غباری منشان
دریاب که نسخ میشود نامهٔ حسن

باری از این گفتگو

﴿بیت﴾

مراد ما نصیحت بود گفتیم

حوالت با خدا کردیم و رفتیم

رسالهٔ صدپند

بر رأی اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد که متکلم این حروف عبید زاکانی بلغه الله غایة الامانی اگرچه در علم پایهٔ و در هنر مایهٔ ندارد، اما از آوان جوانی بمطالعهٔ کتاب و سخن علما و حکما اهتمام داشت تا درین روزگار که تاریخ هجرت بهفتصد و پنجاه رسید از گفتار سلطان الحکما (افلاطون) نسخهٔ مطالعه افتاد که برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود. و یگانهٔ روزگار خواجه نصیرالدین طوسی از زبان یونان بزبان پارسی ترجمه کرده و در اخلاق ثبت نموده با چندین نامه علی الخصوص پندنامهٔ شاه عادل انوشیروان که برتاج ربیع فرموده بخواندن آن خاطر را رغبتی عظیم شد و برآن ترتیب پند نامهٔ اتفاق افتاد از شائبهٔ ریا خالی ،

و از تکلفات عاری تا نفع او عموم خلایق را شامل گردد و مؤلف نیز بواسطهٔ آن از صاحبدلی بهره‌مند شود. امید که همکنان را از این پند و کلمات حظی تمام حاصل آید.

﴿بیت﴾

اگر شربتی بایدت سودمند
ز داعی شنو نوشداروی پند
ز پرویزن معرفت بیخته
به شهد ظرافت بر آمیخته

ای عزیزان عمر غنیمت شمرید.
وقت از دست مدهید.
عیش امروز بفردا میندازید
روز نیک بروز بد مدهید.

پادشاهیرا نعمت وغنیمت و تندرستی وایمنی دانید. حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود.

هر کس که پایه و نسب خودرا فراموش کند بیادش میارید.

بر خودپسندان سلام مدهید.

زمان ناخوشی را به حساب عمر مشمرید.

مردم خوشباش و سبکروح و کریم نهاد و قلندر مزاجرا از خود دور کنید.

طمع از خیرکسان ببرید تا به ریش مردم توانید خندید.

گرد در پادشاهان مگردید و عطای ایشان بلقای دربانان ایشان بخشید.

جان فدای یاران موافق کنید.

برکت عمر و روشنائی چشم و فرح دل در مشاهدهٔ نیکوان دانید.

ابرو درهم کشیدگان و گره در پیشانی آورندگان و سخنهای بیجدگویان و ترشرویان وکج مزاجان و بخیلان و دروغگویان و بدادایان را لعنت کنید.

تا توانید سخن حق مگوئید تا بر دلها گران مشوید و مردم بیسبب از شما نرنجند.

مسخرگی و قوادی و دفزنی و غمازی و گواهی بدروغ دادن و دین بدنیا فروختن و کفران نعمت پیشه خویشتن سازید تا پیش بزرگان عزیز باشید و از عمر خود برخوردار گردید.

سخن شیخان باور مکنید تا گمراه نشوید و بدوزخ نروید.

دست ارادت در دامن رندان پاکباز زنید تا رستگار شوید.

از همسایگی زاهدان دوری کنید تا بکام دل توانید زیست.

در کوچهٔ که مناره باشد وثاق مگیرید تا از دردسر مؤذنان بدآواز ایمن باشید.

بنگیانرا بلوت و حلوا دریابید.

مستان را دست گیرید.

چندانکه حیات باقیست از حساب میراث‌خوارگان خودرا خوش دارید.

مجردی و قلندری را مایهٔ شادمانی و اصل زندگانی دانید.

خودرا از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد توانید زیست.

در دام زنان میفتید خاصه بیوگان کره‌دار.

دختر خطیب در نکاح میاورید تا ناگاه خرکره نزاید.

از تنعم دایگان و حکمت قابله و حکومت حامله و کلکل گهواره و سلام داماد و تکلیف زن و غوغای بچه ترسان باشید.

در پیری از زنان جوان مهربانی مخواهید.

زن مخواهید تا قلتبان مشوید.

طعام و شراب تنها مخورید که این شیوه کار قاضیان و جهودان باشد.

حاجت بر گدازادگان مبرید.

غلام نرم دست خرید نه سخت مشت.

شراب از دست ساقی ریشدار مستانید.

در خانهٔ مردی که دو زن دارد آسایش و خوشدلی و برکت مطلبید.

از دشنام گدایان و سیلی زنان و چربک کنکان و زبان شاعران و مسخرگان مرنجید.

از مجلس عربده بگریزید.

نرد بنسیه مبازید تا بهرزه مغز حریفان مبرید.

تا اسباب لوت و حلوا برابر چشم مهیا نشود خودرا بینگ مزنید.

شاهدان را به چرب‌زبانی و خوش‌آمدگوئی از راه ببرید.

بر لب جوی و کنار حوض مست مروید تا ناگاه در آب نیفتید.

با شیخان و رمالان و فالگیران و مرده‌شویان و

کنکره‌زنان و شطرنج‌بازان و دولتخورده‌گان و بازمانده‌گان خاندانهای قدیم و دیگر فلکزده‌گان صحبت مدارید.

راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید.

از فرزندی که فرمان نبرد و زن ناسازگار و خدمتکار حجتگیر و چارپای پیر و کاهل و دوست بیمنفعت برخورداری طمع مدارید.

جوانی به از پیری، صحت به از بیماری، توانگری به از درویشی، غربی به از قلتبانی مستی به از مخموری هشیاری به از دیوانگی دانید.

توبه کار مشوید تا مفلوک و مدبور و بختکور و گرانجان مشوید.

حج مکنید تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی‌ایمان و بیمروت نگردید.

راه خانهٔ معشوقه به مردم منمائید.

از دیوثی عار مدارید تا روز بیغم و شب بیفکر توانند زیست.

سراب‌فروشان و بنگ‌فروشان را دل بدست آرید تا از عیش ایمن باشید.

در رمضان شراب برابر مردم مخورید تا منکر شما نشوند.

گواهی کوران در ماه رمضان باور نکنید اگرچه بر کوهی بلند باشند.

از جولاهه و حجام و کفشگر چون مسلمان باشند جزیه مطلبید.

در راستی و وفاداری مبالغه مکنید تا بقولنج و دیگر امراض مبتلا نشوید.

بر بنگ صباحی و شراب صبوحی ملازمت لازم شمرید تا دولت روی به شما آرد که فسق در هرجا یمنی عظیم دارد.

در شرابخانه و قمارخانه و مجلس کنگان و مطر-

بان خودرا بجوانمردی مشهور نکنید تا روی هر چیزی به شما نکنند.

جای خودرا بر گدازادگان و غلامزادگان و روستائی‌زادگان عرضه مکنید.

از منت خویشان و خسیسان وگره پیشانی خدمت‌کاران و ناسازکاری اهل خانه و تقاضای قرضخواهان گریزان باشید.

بهر حال از مرگ بپرهیزید که از قدیم مرگ را مکروه داشته اند.

خودرا تا ضرورت نباشد در چاه میفکنید تا سر و پای مجروح نشوید.

کلمات شیخان و بنگیان در گوش مگیرید.

هزل خوار مدارید و هزالانرا به چشم حقارت منگرید.

زنهار که این کلمات را بسمع رضا در گوش گیرید که کلام بزرگان است و بدان کار بندید.

اینست آنچه ما دانسته‌ایم و از استادان و بزرگان بما رسیده و درکتابها خوانده و از سیرت بزرگان به چشم خویش مشاهده‌کرده‌ایم حسبة لله در این مختصر یادکردیم تا مستعدان از آن بهره‌ور گردند.
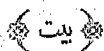
نصیحت نیکبختان یادگیرند

بزرگان پند درویشان پذیرند

حق سبحانه و تعالی در خیر و سعادت و امن و استقامت بر روی همکنان گشاده گرداناد.

رسالهٔ تعریفات مشهور بده فصل

شکر و ثنا حضرت خالقرا که نوع انسان را نعمت نطق داد و صلوات نامیات نثار روضهٔ صاحبدولتی که زبان به کلمهٔ انا افصح بر گشاد.

بعد ذلك بر رأی ارباب الباب مبرهنست که اهل استعداد را از قسم ادبیات و لغات چاره نیست هرچند فحول سلف در آنباب کتب بسیار پرداخته‌اند حال از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر را که بده فصل موسوم است بتحریر رسانیدم. امید که مبتدی از حفظ این سواد حظی وافر یابد.

فصل اول در دنیا و ما فیها

الدنیا: آنجا که هیچ آفریده در وی نیاساید.

العاقل: آنکه بدنیا و اهل او نپردازد.

الکامل: آنکه از غم و شادی منفعل نشود.

الکریم: آنکه در جاه و مال طمع نکند.

الادمی: آنکه نیکخواه مردم باشد.

المرد: آنکه سخن به ریا نگوید.

الفکر: آنچه مردم را بفایده بیمار کند.

الدانشمند: آنکه عقل معاش ندارد.

الجاهل: دولت‌یار.

العالم: بیدولت.

الجواد: درویش.

الخسیس: مالدار.

النامراد: طالب علم.

المدرس: بزرگ ایشان.

المعید: حسرتی.

المفلوک: فقیه.

ظرف الحرمان: دوات او.

المکسور: قلم او.

المرهون: کتاب او.

المبتر: اجزای او.

الچرکین: جزودان او.
ام النوم: مطالعهٔ او.
دارالتعطیل: مطالعهٔ او.
الخراب و البایر: اوقات او.
المستهلك: مال اوقاف.
المتولی: حمال او.
المرسوم و المعیشة: آنچه بمردم نرسد.
البرات: کاغذپارهٔ بیفایده که مردمرا تشویش دهد.
القشار: پروانهٔ که حاکم بنواب خود نویسد و ایشان بدان التفات ننمایند.

فصل دوم در ترکان و اصحاب ایشان

الیأجوج و المأجوج: قوم ترکان که بولایتی متوجه شوند.
الزبانیة: پیشرو ایشان.
القحط: نتیجهٔ ایشان.

المصادرات و القسمات: سوقات ایشان.
عمود الفتنة: سنجاق ایشان.
التراش: مال ایشان.
زلزلة الساعة: آنزمان که فرود آیند.
النکیر و المنکر: دو چاوش ایشان که بر دو طرف در ایستاده و بر چماق تکیه زده.
العامل: کاردار.
الغنیمة: عزل او.
کلب الاکبر: شحنه.
النهاب: ایلچی.
الزقوم: علوفهٔ ایشان.
الحمیم: شراب ایشان.
التغاول: بلای ناگهان.
النانصاف: حاکم اوقاف.
الواجب القتل: تمغاچی شهر.
المشرف: دزد.

المستوفی: دزد افشار.
الگرگ: سپاهی.
الشغال: پیتکچی.
البیاع: جیب‌بر.
المحتسب: دوزخی.
الاسفهسالار: انبار دزد.
العسس: آنکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت خواهد.
الغماز: منهی دیوان.

فصل سوم در قاضی و متعلقات آن

القاضی: آنکه همه اورا نفرین کنند.
المندفة: دستار قاضی.
العذبة: دم او.
نایب القاضی: آنکه ایمان ندارد.
الوکیل: آنکه حق باطل گرداند.

العادل: آنکه هرگز راست نگوید.

المیانجی: آنکه خدا و خلق از او راضی نباشند.

اصحاب القاضی: جماعتی که گواهی بسلف فروشند.

المبرم: پیادهٔ قاضی.

قوم میشوم: خویشان او.

طالب الزر: همنشین او.

البهشت: آنچه نبینند.

الحلال: آنچه نخورند.

مال الایتام و الاوقاف: آنچه بر خود از همه چیز مباح‌تر دانند.

چشم قاضی: ظرفی که بهیچ پر نشود.

الوخیم: عاقبت او.

المالك: منتظر او.

الدرك الاسفل: مقام او.

بیت النار: دار القضاء.

عتبة الشیطان: آستانهٔ آن.

الهاویة و الجحیم و السقر و السعیر: چهار حد آن.
الرشوة: کارساز بیچارگان.
السعید: آنکه هرگز روی قاضی نبیند.
شرب الیهود: معاشرت قاضی.
الخطیب: خر.
المعرف: بعد از عزل مردک بیشرم.
المعلم: احمق.
الواعظ: آنکه بگوید و نکند.
الندیم: خوش آمدگو.
الروباه: مولانا شکلی که ملازم امرا و خوانین باشد.
الشاعر: طامع خودپسند.

فصل چهارم در مشایخ و ما یتعلق بهم

الشیخ: ابلیس.
الجحش: شیخزاده.

علة المشایخ: معروفة.

التلبیس: کلماتی که در باب دنیا گوید.

الوسوسة: آنچه در باب آخرت گوید.

المهملات: کلماتی که در معرفت راند.

الهذیان: خواب و واقعهٔ او.

الشیاطین: اتباع او.

الصوفی: مفتخوار.

الحاجی: آنکه دروغ بکعبه خورد.

حاجی الحرمین: علیه اللعنة و العذاب.

فصل پنجم در خواجگان و عادات ایشان

اللاف و الوقاحة: مایهٔ ایشان.

الهیچ: وجودشان.

المجوف: تواضعشان.

الگزاف و السفه: سخنشان.

اللوم و الحرص و البخل و الحسد: اخلاقشان.

الابله: آنکه بر ایشان امید خیر دارد.
الکور بخت و المنحوس: ملازم ایشان.
المعدوم: کرم.
المفقود: مجامله.
عنقاء المغرب: عدل وانصاف.
المکر و الزور و الریا و النفاق و الکذب: عادات اکابر.
الحکة: مرض اکابر.

فصل ششم در ارباب پیشه و اصحاب مناصب

البازاری: آنکه از خدا نترسد.
البزاز: گردن زن.
الصراف: خرده دزد.
الخیاط: نرمدست.
الامام: نمازفروش.
العطار: آنکه همه را بیمار خواهد.

القلاب: زرگر.

الطبیب: جلاد.

الکذاب: المنجم.

المدبور: فالگیر.

الکشتی گیر: تنبل.

الدلال: حرامی‌باز.

رجل باقاء: آنکه زبانش با فا نگردد.

القزوینی: آنکه هم دهی هم روستائی باشد.

الخوک: رئیسشان.

الخرس: بزرگشان.

المسکین: مالکشان.

وکیل الممالک: انبار ایشان.

الچوماق: لایق ایشان.

الصدیک: آنچه از مزروعات بمالک نرسد.

الشکایه: آنچه بمالک برند.

الحیدری: خرس بزنجیر.

الموله: غول بیابان.
النسناس و الکرد و الخلج و الترکمان و الکسار:
حیوانی چند وحشی که در بیابان‌ها و کوه‌ها متواری
گردند و بشکل آدمی باشند.

فصل هفتم در بنگ و ملحقات آن

البنگ: آنچه صوفیانرا بوجد آورد.
النرد و الشاهد و الشمع و النقل: آلات آن
الچنگ و العود و المزمر: ساز آن.
الشوربا و الکباب: اغذیهٔ آن.
الچمن و البستان: موضع آن.
حجر الاسود: دیگ آن.
الزهر: شراب ناشتا.
الفارغ: مست.
المنازع: مثله.
الآزاده: سرخوش.

العاجز: مخمور.
ملک الموت: ساقی با ریش.
قران النحسین: دو مست ریشدار که یکدیگر را بوسند.
الجلید: هشیار در میان مستان.
المضحکه: مست در میان هشیاران.
المولی الاعظم: یاتوق بزرگ.
الاحانس و السرکیس و الخدر: صنادید شرابخانه.
العربده: نمازیکه در مجلس مستان گذارند.
الدوزخ: مجلس غلبه.
التماشاخانه: مثله.
القلماش و الهوائی: آنچه در مستی بخشند و در هشیاری نرسانند.
ابوالیأس: پیمانهٔ بی بن.
هادم اللذات: رمضان.
لیلة القدر: شب عید.

الشیطان و البدنفس و الفضول: آنکه بر کنار رقعهٔ شطرنج و تخته نرد حریفان را تعلیم دهد.
الجنة: صحبت حبیب.
المحنة: لقای رقیب.

فصل هشتم در شراب و متعلقات آن

الشراب: مایهٔ آشوب.
الشطرنج: آلت آن.
الدف و التار: ساز آن.
الکنج و الآفتابروی: موضع آن.
الهریسة و الپلاو و الحلاوات: اغذیهٔ آن.
الجوالق و الکلیم: لباس آن.
المرصع و الکریم الطرفین: آنکه بنگ و شراب با هم خورد.
المحروم: آنکه از این دو هیچیک نخورد.
الکنگر: بنگی خراب.

فصل نهم در کدخدائی و ملحقان آن

المجرد: آنکه بریش دنیا خندد.

الغول: دلاله.

الشقی: کدخدا.

ذوالقرنین: آنکه دو زن دارد.

اشقی الاشقیاء: آنکه بیشتر دارد.

القلتبان و الترشروی: پدرزن.

السلیطه و السرد: مادرزن.

النامحرم: اهل و عیال.

انکر الاصوات: آواز بی‌بی.

الباطل: عمر کدخدائی.

الضایع: روزگار او.

التلف: مال او.

الپریشان: خاطر او.

التلخ: عیش او.

المانسرا: خانهٔ او.
العدو خانگی: فرزند.
البد اختر: آنکه بدختر گرفتار باشد.
الخصم: برادر.
الخویشاوند: دشمن جان.
المعیل: مبتلا.
الکدخدائی: شب بوی ناخوش و روز روی ترش.
الندامت و الافلاس: حاصل آن.
الشهوة: خانه برانداز مرد و زن.
المذکر السماعی: آنکه بقول زنان کار بندد.
البدبخت: جوانی که زن پیر دارد.
الدیوث: پیری که زنی جوان دارد.
القوچ و الشاخدار: آنکه زنش قصهٔ ویس و رامین خواند.
الطلاق: علاج او.
الفرج بعد الشدة: لفظ سه طلاق.

الغوز بالای غوز: مادر زن.
المرگ و الجنگ: خدمتکار کاهل.
الصعلوک: دباب.
العشق: کار بیکاران.
المغبون: عاشق بی‌سیم.
المتواضع: مفلس.
الذلیل: وامدار.
موت الحاضر: احتیاج.
قوة الظهر: زر و سیم.
المدبر: آنکه خرجش بیش از دخل باشد
جبل الاحد: بار شریعت.

فصل دهم در حقیقت مردان و زنان

الخاتون: آنکه معشوق بسیار دارد.
الکدبانو: آنکه بسیار دارد.
المستور: آنکه یک عاشق قانع باشد.

الریش: دست آویز متفکران.

مخ الحمار: طعامی که زنان از بهر شوهر سازند.

جار الجنب: بوق حمام.

المختضر: جوانیکه ریشش دمیده باشد.

المیت: ریش برآمده.

الریش: منشور عزل ابد.

الگریستنی: حالت خوشروئی که ریشش برآید.

القواد: مقرب ملوک.

المشکور: سعی او.

و این مختصر بلفظ مشکور ختم شد. استغفر الله مما جری بقلمی.

التضمینات والقطعات

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست
فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
جهان گو همه عیش و عشرت بگیر
مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
هنر خود ندارم وگر نیز هست
چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت چو از دست رفت
غم فکر و بوک و مگر هیچ نیست
به درگاه حق التجا کن عبید
که این رفتن دربدر هیچ نیست

✡

تهمتی در شعر بر من بسته‌اند
کان نشاید فی‌المثل گر خر کند

✡

کز می و معشوق باز آمد عبید

او از اینها ظاهراً کمتر کند

☆

شرابخوارم و نراد و رند و شاهدباز

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

ز ننگ توبه و تسبیح خویش در رنجم

که هریکی بدگرگونه داردم ناشاد

☆

عجب بمانده‌ام از بخت نامساعد خویش

که هیچ بهره ندارم ز شاه و میر و وزیر

بفسق و رندی و قلاشی از که‌ام کمتر

هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر

☆

چه تفاوت کند ارزانکه بیائی بر ما

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار

دست در دامن می زن که ازین پس شب و روز
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

☆

مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض
هر کس بکار و باری و من در بلای قرض
فرض خدا و قرض خلایق به گردنم
آیا ادای فرض کنم یا ادای قرض
خرجم فزون ز عادت و قرضم فزون ز حد
فکر از برای خرج کنم یا برای قرض

☆

از هیچ خط ننالم غیر از سجل دین
وز هیچ کس نترسم غیر از گواه دین
در شهر قرض دارم و اندر محله قرض
در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض
از صبح تا به شام در اندیشه مانده‌ام
تا خود کجا بیایم ناگه رجای قرض

مردم ز دست قرض گریزان و من همی
خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض

عرضم چو آبروی گدایان بباد رفت
از بس که خواستم ز در هر گدای قرض

گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه
مسکین عبید چون کند آخر ادای قرض

خواجه علاءدینی و دین آنکه جز کفش
هرگز کسی نداد بگیتی سزای قرض

☆

پس از روزه می خور چو دیدی هلال
که خوش گفت آن مرد فرخنده فال

یکی شربت آب از پس بد سگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال

☆

پیش ازین در ملک هرسالی مرا
خردهٔ از هر کناری آمدی

در وثاقم نان خشک وترهٔ
در میان بودی چو یاری آمدی

که گهی هم بادهٔ حاضر شدی
گر ندیمی یا نگاری آمدی

نیست در دستم کنون از خشک و تر
زآنچه وقتی در شماری آمدی

غیر من در خانه‌ام چیزی نماند
هم نماندی گر بکاری آمدی

☆

در خانهٔ من ز نیک و بد چیزی نیست
جز بنگی و پارهٔ نمد چیزی نیست

از هرچه پزند نیست غیر از سودا
وز هرچه خورند جز لگد چیزی نیست

☆

زین صومعهٔ که جای تزویر و ریاست

بیزار شدم راه خرابات کجاست

از صحبت بنگ و بنگیم دل بگرفت

کو می که حریف و همدم کهنهٔ ماست

☆

از زحمت تنگدستی و شدت برد

در خانهٔ ما نه خواب یابی و نه خورد

در تابه و صحن و کاسه و کوزهٔ ما

نه چرب ونه شیرین ونه گرمست ونه سرد

☆

تا بتوانی می مصفا میخور

با دوست برغم دل اعدا میخور

مندیش که فردا رمضان است امروز

می میخور و فردا غم فردا میخور

☆

دلخسته همیشه از زن و فرزندم
یارب که در این بند بلا نپسندم
گر روزی از این بند خلاصی یابم
ای بس که بریش کدخدایان خندم

*

بر هیچکسم نه مهر مانده است نه کین
یکباره بشسته دست از دنیی و دین
در گوشه نشسته‌ام بفسقی مشغول
هرگز که شنیده فاسقی گوشه نشین

*

تا در خم این طاق دورنگی باشی
آن به که حریف می و چنگی باشی
ور عمر عزیز خود مرصع خواهی
باید که همیشه مست و بنگی باشی

رسالهٔ دلگشا

الحمدلله علی نعمه و نواله و منه و افضاله و الصلوة علی محمد و آله. بعد ذا: چنین گوید مؤلف این رسالت و محرر این مقالت (عبید زاکانی) بلغه الله تعالی الی الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوط است بر دو وجه است یکی جد و دیگر هزل. و رجحان جد بر هزل از بیان مستغنیست. و چنانکه جد دائم موجب ملال خاطر میباشد هزل نیز دائم باعث استخفاف و کسر عرض میشود. و قدما در این باب گفته‌اند:

بیت

جد همه ساله جان مردم بخورد

هزل همه روزه آب مردم ببرد

اما اگر از باب دفع ملال و تفریح بال چنانکه حکما فرموده‌اند: (الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام) و در اشعار آمده است

(شعر)

افد طبعك المكدور بالهم راحة

براح و علله شيء من المزح

و لكن اذا اعطيت ذلك فليكن

بمقدار ما يعطى الطعام من الملح

زمانی بمطالعهٔ نوعی از هزل ملتفت شود و قول شاعر را کار بندد که میگوید:

(بیت)

گرچه توحید و بیان درکار است

قدری هم هذیان درکار است

همانا معذور فرمایند که بزرگان ما در این معنی این قدر جایز داشته‌اند. بنابرین مقدمه بعض نکات و اشارات و حکایات که بر خاطر وارد است در قلم آورد مشتمل بر دو باب یکی عربی و یکی فارسی و آنرا رسالهٔ دلگشا نام نهاد چه مطالعهٔ این اوراق را دلی گشاده و خاطری

طربناک باید. ایزد باری این دو نعمت همگنانرا ارزانی داراد.

حکایت

شخصی با معبری گفت: در خواب دیدم که از پشک شتر بورانی میسازم تعبیرآن چه باشد. معبر گفت دوتنکه بده تا تعبیر آن بگویم. گفت اگر من دوتنکه داشتمی خود ببادنجان دادمی و بورانی ساختمی تا از پشک شتر نبایستمی ساخت.

حکایت

مهدی خلیفه در شکار از لشگر جدا ماند. شب بخانهٔ اعرابی رسید طعام ماحضری و کوزهٔ شرابی پیش آورد. چون کاسهٔ بخوردند مهدی گفت من یکی از خواص مهدیم. کاسهٔ دوم بخوردند گفت یکی از امرای مهدیم. کاسهٔ سوم بخوردند گفت من مهدیم. اعرابی کوزه را برداشت و گفت. کاسهٔ اول خوردی دعوی خدمت کاری کردی. دوم دعوی امارت کردی. سوم دعوی

خلافت کردی. اگر کاسهٔ دیگر خوری هرآینه دعوی خدائی کنی. روز دیگر چون لشگر بر او جمع شدند اعرابی از ترس بگریخت. مهدی فرمود که حاضرش کردند زری چندش بداد. اعرابی گفت اشهد انك لصادق ولو ادعیت الرابعة.

حکایت

شخصی به مزاری رسید گوری سخت دراز دید. پرسید که این گور کیست. گفتند از آن علمدار رسول است. گفت مگر با علمش در گور کرده‌اند.

حکایت

شیعهٔ در مسجد رفت نام صحابه دید بر دیوار نوشته شده است. خواست که خیو بر نام ابوبکر و عمر بیاندازد بر نام علی افتاد. سخت برنجید گفت تو که پهلوی اینان نشینی سزای تو این باشد.

حکایت

طلحك را بمهمی پیش خوارزمشاه فرستادند. مدتی

آنجا بماند. مگر خوارزمشاه رعایتی چنانکه او می‌-
خواست نمیکرد. روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان
و خاصیت هریکی میگفتند. طلخک گفت هیچ مرغی
از لکلک زیرک‌تر نیست. گفتند از چه دانی. گفت از
بهر آنکه هرگز بخوارزم نمیآید.

حکایت

شخصی دعوی خدائی میکرد. اورا پیش خلیفه
بردند. اورا گفت پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبری می‌-
کرد اورا بکشتند. گفت نیک کرده اند که اورا من
نفرستاده بودم.

حکایت

ابوبکر ربابی اکثر شبها بدزدی رفتی. شبی برفت
و چندانکه سعی کرد چیزی نیافت. دستار خود بدزدید
و در بغل نهاد چون در خانه رفت زنش گفت چه آوردهٔ.
گفت این دستار آوردهام. گفت این خود دستار تست.

گفت خاموش تو ندانی از بهر آن دزدیده‌ام تا پیش آدمیان دزدیم باطل نشود.

حکایت

جحی گوسفند مردم میدزدید و گوشتش صدقه می‌کرد. ازو پرسیدند که این چه معنی دارد. گفت ثواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد و در میانه پیه و دنبه‌اش توفیر باشد.

حکایت

سیدرضی‌الدین پیش بزرگی خفته بود هربار با سید میگفت چیزی بگوی تا من بخسپم. چون چند بار مکرر کرد سید را خواب غلبه کرده بود گفت: تو گه‌مخور چیزی مگوی تا من بخسپم.

حکایت

جحی در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود. روزی استادش کاسهٔ عسل بدکان برد. خواست که به کاری رود. جحی را گفت در این کاسه زهر است زنهار

تا نخوری که هلاک شوی. گفت مرا با آن چه کار است
چون استاد برفت جحی وصلهٔ جامهٔ بصراف داد و پارهٔ
نان قزونی بستود و با آن عسل تمام بخورد. استاد باز
آمد وصله طلبید. جحی گفت مرا مزن تا راست بگویم.
حال آنکه من غافل شدم طرار وصله بربود. من ترسیدم
که تو بیائی و مرا بزنی. گفتم زهر بخورم تا تو باز آئی
من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود تمام بخوردم و
هنوز زنده‌ام باقی تو دانی.

حکایت

طفیلی را پرسیدند اشتها داری. گفت من بیچاره
در جهان همین متاع دارم.

حکایت

عمران نامی را در قم میزدند. یکی گفت چون
عمر نیست چرااش میزنید. گفتند عمر است و الف و نون
عثمان هم دارد.

حکایت

قزوینی با سپری بزرگ بجنگ ملاحده رفته بود. از قلعه سنگی بزرگ بر سرش زدند و بشکستند. برنجید و گفت. ای مردک کوری سپری بدین بزرگی نمی‌بینی سنگ بر سر من میزنی.

حکایت

قزوینی را پسر در چاه افتاد، گفت جان بابا مرو تا من بروم رسن بیاورم و ترا بیرون کشم.

حکایت

در خانهٔ جحی بدزدیدند. او برفت و در مسجدی برکند و بخانه میبرد. گفتند چرا در مسجد برکندهٔ، گفت در خانهٔ مرا دزدیده‌اند و خداوند این دزد را می‌شناسد دزد را بمن سپارد و در خانهٔ خود باز ستاند.

حکایت

سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره خار میکشید. برو رحمش آمد. گفت ای پیر دو سه دینار زر

میخواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که بتو دهم تا از این زحمت خلاص یابی. پیر گفت: زر بده تا در میان بندم و بر درازگوش بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و بباغ بروم و بدولت تو باقی عمر آنجا بیاسایم سلطان را خوش آمد وفرمود چنان کردند.

حکایت

مولانا عضدالدین نائبی داشت، در سفری با مولانا بود. در راه باز استاده پارهٔ شراب بخورد. مولانا چندبار اورا طلب کرد بعد از زمانی بدوید و مست بمولانا رسید. مولانا دریافت که او مست است گفت علاءالدین ما پنداشتیم که تو با ما باشی چنین که تورا میبینم تو با خود نیز نیستی.

حکایت

اردبیلی با طبیب گفت زحمتی دارم چه تدبیر باشد طبیب نبض او بگرفت گفت علاج تو آنست که هرروز سینهٔ پنج مرغ فربه و گوشت برهٔ نر مطنجه کرده مزعفر

باعسل میخوری و قی میکنی گفت مولانا راستی خوش عقل داری. اینکه تو میگوئی اگر کس دیگر خورده باشد و قی کرده من در حال بخورم.

حکایت

خلف نام حاکمی در خراسان بود اورا گفتند که فلانکس مطلق شکل تو دارد. اورا حاضر کرد. از او پرسید که مادرت دلالگی کردی و بخانه‌های بزرگان رفتی. گفت مادرم عورتی مسکین بود. هرگز از خانه بیرون نرفتی. اما پدرم در باغهای بزرگان کار کردی و آب‌کشی داشتی.

حکایت

جمعی قزوینیان بجنگ ملاحده رفته بودند، در باز گشتن هر یک سر ملحدی بر چوب کرده می‌آوردند. یکی پائی بر چوب می‌آورد. پرسیدند که این را که کشت گفت من. گفتند چرا سرش نیاوردی. گفت تا من برسم سرش برده بودند.

حکایت

شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که چونست که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار می کردند و کنون نمیکنند. گفت مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدا- یشان بیاد می آید و نه از پیغمبر.

حکایت

شخصی با دوستی گفت مرا چشم درد میکند تدبیر چه باشد. گفت مرا پار سال دندان درد میکرد بر کندم.

حکایت

کلی از حمام بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند. با حمامی ماجرا میکرد. حمامی گفت تو اینجا آمدی کلاه نداشتی گفت ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که بی کلاه براه توان برد.

حکایت

قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شدرویش

از کفل اسب بود. گفتند واژگون بر اسب نشستهٔ گفت من واژگون ننشسته‌ام اسب چپ بوده است.

حکایت

سلطان محمود روزی در غضب بود طلحک خواست که اورا از آن ملالت بیرون آرد. گفت ای سلطان نام پدرت چه بود. سلطان برنجید روی بگردانید. طلحک باز برابر رفت و همچنین سؤال کرد. سلطان گفت مردک قلتبان سگ تو با آن چه کار داری؟ گفت نام پدرت معلوم شد. نام پدر پدرت چون بود؟ سلطان بخندید.

حکایت

رازی و گیلانی و قزوینی با هم بحج رفتند قزوینی مفلس بود و رازی و گیلانی توانگر بودند. رازی چون دست در حلقهٔ کعبه زد گفت. خدایا بشکرانهٔ آنکه مرا اینجا آوردی بلبان و بنفشه را از مال خود ازاد کردم. گیلانی چون حلقه بگرفت گفت بدین شکرانه مبارک و سنقر را ازاد کردم. قزوینی چون حلقه بگرفت گفت

خدایا تو میدانی که من نه بلبان دارم و نه سنقر و نه‌بنفشه و نه مبارک بدین شکرانه مادر فاطمه‌را از خود بسه طلاق آزاد کردم.

حکایت

طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدین درس میخواند وفهم نمیکرد. مولانا شرم داشت که اورا منع کند. روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود که (قال بهزبن حکیم) او به تصحیف می‌خواند قال به زین چکنم ، مولانا برنجید گفت. به زین آن کنی که کتاب درهم زنی و بروی و بیهوده درد سرما و خود ندهی.

حکایت

مولانا سعدالدین کرمانی سخت سیاه چرده بود، شبی مست در حجره رفت شیشهٔ مداد از دیوار آویخته دوش بر آن زد بشکست. فرجی سپید داشت پشتش سیاه شد. صبح فرجی‌را پوشید و آن سیاهی ندید و بدرسگاه مولانا قطب الدین شیرازی رفت. اصحاب اورا بانظر

آوردند. یکی گفت این چه رسوائیست. دیگری گفت این رسوائی نیست عرق مولاناست.

حکایت

شخصی مولانا عضدالدین را گفت اهل خانه من نادیده بدعای تو مشغولند. گفت نادیده چرا شاید دیده باشند.

حکایت

خواجهٔ بد شکل نائبی بد شکلتر از خود داشت. روزی آینه داری آئینه بدست نائب داد. انجا نگاه کرد. گفت سبحان الله بسی تقصیر در آفرینش ما رفته است. خواجه گفت لفظ جمع مگوی. بگوی در آفرینش من رفته است. نائب آئینه پیش داشت گفت. خواجه اگر باور نمیکنی تو نیز در آینه نگاه کن.

حکایت

زنی پیش واثق خلیفه دعوی پیغمبری میکرد. واثق ازو پرسید که محمد پیغمبر بود. گفت آری. گفت چون

او فرموده است که (لانبی بعدی) پس دعوی تو باطل باشد. گفت او فرموده است که لانبی بعدی (لانبیة بعدی) نفرموده است.

حکایت

پدر جحی سه ماهی بریان بخانه برد. جحی در خانه نبود. مادرش گفت این‌را بخوریم پیش از آنکه جحی بیاید سفره بنهادند. جحی بیامد دست در زد مادرش دو ماهی بزرك در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد. مگر جحی از شکاف دردیده بود چون بنشستند پدرش از جحی پرسید که حکایت یونس پیغمبر شنیدهٔ. گفت از این ماهی پرسیم تا بگوید. سر پیش ماهی برده وگوش بردهان ماهی نهاد. گفت این ماهی میگوید که من آنزمان کوچک بودم اینک دو ماهی دیگر از من بزرگتر در زیر تختند. از ایشان بپرس تا بگویند..

حکایت

نجاری زنی بخواست. بعد از سه ماه پسری بیاورد. از پدرش پرسیدند این پسررا چه نام نهیم. گفت چون نه ماهه به سه ماه آمده اورا چاپارچی نام باید کرد.

حکایت

سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پش آوردند خوشش آمد گفت. بادنجان طعامیست خوش. ندیمی در مدح بادنجان فصلی پرداخت. چون سیر شد گفت بادنجان سخت مضر چیزیست. ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد. سلطان گفت ایمردک نه اینزمان مدحش میگفتی. گفت من ندیم توام نه ندیم بادنجان. مرا چیزی میباید گفت که ترا خوش آید نه بادنجان‌را.

حکایت

مسعود رمال دنزداه وسجدالدین همایون شاه رسید پرسید که درچه کاری. گفت چیزی نمی کارم که بکار

آید. گفت پدرت نیز چنین بود هرگز چیزی نکشت که بکار آید.

حکایت

ترکی بود بهر حمام که در رفتی چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی که تو رختی از آن من دزدیدهٔ. بجائی رسید که اورا در هیچ حمامی نمیگذاشتند. روزی در حمامی رفت چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هر شعبده کند دروغ باشد. چون در حمام رفت حمامی تمامت جامهای اورا بخانه خود فرستاد. ترك از حمام بیرون آمد دعوی نتوانست کرد. ترکش برهنه در میان بست و گفت ای مسلمانان من دعوی نتوانم کرد اما ازاین حمامی بپرسید که من مسکین چنین بحمام او آمدم.

حکایت

وزیر سعید خواجه رشیدالدین را درد پا زحمت میداد. روزی در محفه نشسته بود و دوغلام ترك امرد اورا بر داشته پیش پادشاه میبردند. شمس‌الدین مظفر

بدید و گفت. هذا بقیة من آل موسی و هارون یحمله الملائکة.

حکایت

از قزوینی پرسیدند که امیر المؤمنین علی راشناسی، گفت شناسم. گفتند چندم خلیفه بود. گفت من خلیفه ندانم. آنست که حسین اورا دردشت کر بلاشهید کرده‌است

حکایت

یکی از دیگری پرسید که قلیه‌را بقاف کنند یا بغین گفت قلیه نه‌بقاف کنند و نه‌بغین قلیه بگوشت کنند.

حکایت

در مازندران علانام حاکمی بود سخت ظالم، خشکسالی روی نمود مردم باستسقأ بیرون رفتند. چون از نماز فارغ شدند امام بر منبردست بدعا بر داشته گفت (اللهم ادفع عنا البلاء و الوباء و الغلاء و العلاء)

حکایت

لولئی باپسر خود ماجرا میکرد که تو هیچ کاری

نمیکنی و عمر در بطالت بسر میبری. چند با تو بگویم که معلق زدن بیاموز. سك از چنبر جهانیدن و رسنبازی تعلم کن تا از عمر خود بر خوردارشوی. اگر از من نیشنوی بخداترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریک ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تازنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جواز هیچ جا حاصل توانی کرد.

حکایت

خراسانی‌را پدر در چاه افتاد و بمرد. او با جمعی شراب میخورد. یکی آنجا رفت گفت پدرت در چاه افتاده است. اورا دل نمیداد که ترک مجلس کند گفت. باکی نیست مردان هرجا افتند. گفتند مرده است. گفت الله شیر نر هم بمیرد. گفتند بیا تا بر کشیمش. گفت نا کشیده پنجاه من باشد. گفتند بیا تا در خاکش کنیم. گفت احتیاج بمن نیست. اگر زر طلاست من باشما راضیم و بر شما اعتماد کلی دارم بروید در خاکش کنید.

حکایت

اتابک سلغر شاه هر رمضان بخط خود مصحفی نوشتی و با تحفهٔ چند بکعبه فرستادی و در باقی سال بشراب مشغول بودی. چند سال مکرر چنین کرد. یکسال مجدالدین حاضر بود گفت نیک میکنی چون نمیخوانی باخانهٔ خداوندش میفرستی.

حکایت

مجدالدین با زنش ماجرائی میکرد زنش بغایت پیر و بدشکل بود گفت. خواجه کد خدائی چنین نکنند که تو میکنی.

(مصراع)

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است.

گفت خاتون زحمت خود مده پیش از من بوده باشد. اما پیش از تو نبوده باشد.

حکایت

اتابک سلغر شاه قصب مصری به مجدالدین داد

چند جای (لا اله الا الله) بدان نقش کرده بودند، مگر نمداشت بود اورا خوش نیامد. یکی از حاضران پرسید که چونست که (محمد رسول الله) ننوشته اند. گفت اینرا پیش از محمد رسول الله بافته‌اند.

حکایت

شیخ شرف‌الدین درگزینی از مولانا عضدالدین پرسید که خدای تعالی شیخان‌را در قرآن کجا یاد کرده است. گفت پهلوی علما آنجا که میفرماید (قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لایعلمون)

حکایت

شخصی دعوی نبوت میکرد اورا پیش مأمون خلیفه بردند. مأمون گفت این را از گرسنگی دماغ خشک شده است. مطبخی‌را بخواند فرمود که این مردرا در مطبخ ببر و جامهٔ خوابی نرمش بساز و هر روز شربتهای معطر و طعامهای خوش میده تا دماغش باقرار آید. مردک مدتی برین تنعم در مطبخ بماند دماغش با قرار

آمد. روزی مأمون‌را از اویاد آمد بفرمود تا اورا حاضر کردند. پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می‌آید. گفت آری. گفت چه میگوید گفت میگوید که بجای نیک بدست تو افتاده است هرگز هیچ پیغمبری‌را این نعمت و آسایش دست نداد. زینهار تا از اینجای بیرون نروی.

حکایت

قزوینی خر گم کرده بود گرد شهر میگشت و شکر میگفت. گفتند چرا شکر میکنی. گفت از بهر آنکه من بر خر ننشسته بودم وگرنه من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودمی.

حکایت

جحی بر دهی رسید و گرسنه بود. از خانه آواز تعزیتی شنید آنجا رفت. گفت شکرانه بدهید تا من این مرده‌را زنده سازم. کسان مرده اورا خدمت بجای آوردند. چون سیر شد گفت مرا بسر این مرده برید. آنجا برفت مرده‌را بدید. گفت این چه کاره بود. گفتند

جولاه، انگشت در دندان گرفت و گفت. آه دریغ هر کس دیگری که بودی درحال زنده شایستی کرد اما سکین جولاه چون مردمرد.

حکایت

مولانا قطب‌الدین شیرازی‌را عارضهٔ روی نمود سهلی بخورد. مولانا شمس‌الدین عمیدی بعیادت او رفت گفت شنیدم که دیروز مسهل خورده بودی، از دی‌باز بدعا مشغول بودم. گفت آری از دی‌باز از شما دعا بود واز ما اجابت.

حکایت

ترسائی مسلمان شده بود در شهرش میگردانیدند. ترسائی دیگری برو رسید گفت: مسلمانان سخت کم‌بودند تو نیز مسلمان شدی.

حکایت

مولانا شرف‌الدین دامغانی بر در مسجدی میگذشت خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و میزد. سگ

فریاد میکرد. مولانا در مسجد بگشاد سگ بدر جست. خادم بامولانا عتاب کرد، مولانا گفت ای یار معذور دار که سگ عقل ندارد. از بیعقلی در مسجد میاید ما که عقل داریم هرگز مارا در مسجد مبینی.

حکایت

حاکم آمل از بهر سراج‌الدین قمری براتی نوشت بر دهی که نام او پس بود. سراج‌الدین بطلب آن وجه میرفت، در راه باران سخت میامد. مردی و زنی را دید که گهوارهٔ و بچهٔ در دوش گرفته بزحمت تمام میرفتند. پرسید که راه پس کدامست. مرد گفت اگر من راه پس دانستمی بدین زحمت گرفتار نشدمی.

حکایت

درویشی بدر خانه رسید پارهٔ نان بخواست دختر کی در خانه بود گفت نیست. گفت چوبی هیمه، گفت نیست. گفت پارهٔ نمک گفت نیست. گفت کوزهٔ آب گفت: نیست، گفت مادرت کجاست. گفت: بعزیت خویشاوندان

رفته است. گفت چنین که من حال خانهٔ شما می‌بینم ده خویشاوند دیگر میباید که بتعزیت شما آید.

حکایت

شیرازی در مسجد بنگ میپخت. خادم مسجد بدو رسید با او از در سفاهت آمد. شیرازی درونگاه کرد شل بود وکل و کور نعره بکشید گفت. ای مردک خدا در حق تو چندان لطف نکرده است که تو در حق خانهٔ او چندین تعصب میکنی.

حکایت

شخصی‌را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه خورده‌، گفت از رمضان چند روز گذشته است. گفتند پانزده روز گفت چند روز مانده است گفتند پانزده روز. گفت من مسکین از این میان چه خورده باشم.

حکایت

اعرابی بحج رفت در طواف دستارش بربودند. گفت خدایا یکبار که بخانهٔ تو آمدم فرمودی که دستارم

بربودند. اگر یکبار مرا اینجا بینی بفرمای تا دندانهایم بشکنند.

حکایت

زنی چشمهای بغایت خوش و خوب داشت. روزی از شوهر شکایت بقاضی برد قاضی روسپی بازه بود از چشمهای اوش خوش آمد طمع در او بست و طرف او گرفت. شوهر دریافت چادر از سرش درکشید. قاضی رویش بدید سخت متنفر شد گفت بر خیز ایزنک چشمهای مظلومان داری وروی ظالمان.

حکایت

عسسان شبی به قزوینی مست رسیدند بگرفتند که برخیز تا بزندانت بریم. گفت اگر من براه توانستمی رفت بخانهٔ خود رفتمی.

حکایت

شخصی در حمام وضو ساخت. حمامی اورا بگرفت

که اجرت حمام بده. چون عاجز شد تیزی رها کرد گفت
این زمان سر بسر شدیم.

حکایت

خراسانی نردبان درباغ دیگری میرفت تا میوه
بدزدد. خداوند باغ برسید وگفت در باغ من چه کار
داری. گفت نردبان میفروشم. گفت نردبان در باغ من
میفروشی. گفت نردبان ازان منست هر کجا که خواهم
میفروشم.

حکایت

قزوینی تبری داشت و هر شب در مخزن نهادی و
در محکم بستی. زنش پرسید که تبر چرا در مخزن مینهی
گفت تا گربه نبرد. گفت گربه تبر چه میکند. گفت ابله
زنی بودهٔ شش پاره که یکجو نمیارزد میبرد. تبری که
بده دینار خریده‌ام رها خواهد کرد.

حکایت

جلال ورامینی پیش مولانا رکن الدین ابهری درس

هیئت می‌خواند. مولانا گفت کرهٔ هوا سه طبیعت دارد آنچه بالا است مماس کرهٔ اثیر بغایت گرم است، و میانه به اعتدال نزدیک و هرچه مماس کره خاک است و به ما نزدیک بغایت سرد است. جلال گفت نیک فرمودی مولانا سبب برودت هوا معلوم شد.

حکایت

مولانا قطب‌الدین بعیادت بزرگی رفت پرسید که چه زحمت داری گفت تبم میگیرد و گردنم درد میکند اما شکر خدارا که یک دو روز است تبم شکسته است ولی گردنم هنوز درد میکند گفت دلخوشدار که آن نیز درین دو روز میشکند.

حکایت

عبدالحی زراد رنجور بود. دوستی بعیادت او رفت گفت حالت چیست. گفت امروز اسپالی خورده‌ام. گفت پیداست که بوی گندش از دهانت می‌آید.

حکایت

خراسانی پیش طبیب رفت و گفت زنم رنجور است چه باید کرد. گفت فردا قاروره بیار تا بینم و بگویم. اتفاقا خراسانی خود نیز آنروز رنجور شد. روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد ریسمانی درمیان قاروره بسته بود. طبیب گفت اینریسمان چرا بستهٔ گفت من نیز رنجور شدم. نیمهٔ بالا بول منست و نیمهٔ زیر بول زنم. طبیب روز دیگر اینحکایت بهر جمعی باز میگفت. قزوینی حاضر بود گفت مولانا معذوردار که خراسانیرا عقل نباشد آنریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا از بیرون.

حکایت

شخصی از خطیبی سؤال کرد که (والسماء ذات الحبك) چه معنی دارد گفت همه کس داند که سما زمین باشد. و ذات هم از این چیز کی باشد. حبک نه من دانم نه تو و نه آنکه این گفته است.

حکایت

شخصی با دوستی گفت پنجاه من گندم داشتم تامرا خبر شد موشان تمام خورده بودند. او گفت من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشانرا خبر شد من تمام خورده بودم.

حکایت

خواجهٔ بسفر رفت غلامی هندو در خانه داشت. چون باز آمد خاتون دو پسر سیاه آورده بود، غلام یکی بر دوش نهاد و یکی در پی او میدوید و باستقبال خواجه رفت. خواجه پسررا بدید گفت این پسر از آن کیست. گفت ازان خاتون گفت (هذا عجیب) غلام گفت (هذا الذی خلقنی اعجب)

حکایت

شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس چه نام دارد واعظ اورا پیش خواند و در گوشش گفت ایمردک قلتبان من چه دانم، چون باز بمجلس آمد از او پرسیدند

که چه فرمود. گفت هر که خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید.

حکایت

دهقانی در اصفهان بدر خانهٔ خواجه بهاءالدین صاحب دیوان رفت باخواجه سرا گفت که با خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است با تو کاری دارد. با خواجه بگفت. باحضار او اشارت کرد، چون در آمد پرسید که تو خدائی. گفت آری گفت چگونه گفت حال آنکه من پیش ده خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم. نواب تو ده و باغ و خانه از من بظلم بستند خدا ماند.

حکایت

خراسانی خری در کاروان گم کرد خر دیگری را بگرفت و بار برنهاد خداوند خر خررا بگرفت که از آن منست او انکار کرد. گفتند خر تو نربود یا ماده گفت نر. گفتند این ماده است گفت خر من نیز چنان نر هم نبود.

حکایت

مؤذنی پیش از صبح بر منار رفت ناگاه ریدنش بگرفت. سفالی بیافت بر آن برید و بزیر انداخت و گفت (یا اول الاولین) سفال بر سر شخصی آمد گفت اگر اول الاولینت اینست آخر الاخرینت چه خواهد بود.

حکایت

یکی در باغ خود رفت دزدی را پشتواره پیاز در بسته دید. گفت درین باغ چه کار داری گفت بر راه میگذشتم ناگاه. بادمرا در باغ انداخت گفت چرا پیاز بر کندی. گفت باد مرا میربود دست در بنهٔ پیاز میزدم از زمین بر می‌آمد. گفت مسلم. که گرد کرد و پشتواره بست گفت والله من نیز در این فکر بودم که آمدی.

حکایت

قزوینی انگشتری در خانه گم کرد در کوچه‌میطلبید که خانه تاریک است.

حکایت

شخصی در خانهٔ قزوینی خواست نماز گذارد پرسید
که قبله چونست. گفت من هنوز دو سال است که در
اینخانه‌ام کجا دانم که قبله چونست.

حکایت

اعرابی اقتدا بامامی کرد امام بعد از فاتحه آیهٔ (الاعراب
اشد کفرا و نفاقا) برخواند عرب برنجید وسیلی محکم
برگردن امام زد. امام در رکعت دوم بعد از فاتحه آیت
(و من الاعراب من آمن بالله والیوم الاخر) خواند.
اعرابی گفت (اصلحك الصفعة یا قرنان).

حکایت

حاکم نیشابور شمس‌الدین طبیب‌را گفت من هضم
طعام نمیتوانم کرد تدبیر چه باشد گفت هضم شده بخور.

حکایت

بد شکلی بسیار خوار بر سفرهٔ یزید حاضر شد.
یزید از او پرسید که عیالت چندتاست. گفت نه دختر دارم

گفت ایشان خوش صورت‌ترند یا تو گفت (والله یا امیر انا احسن منهن و هن اکل منی).

حکایت

شخصی دعوی نبوت کرد. پیش خلیفه‌اش بردند از او پرسید که معجزات چیست. گفت معجزه‌ام اینکه هرچه در دل شما میگذرد مرا معلومست. چنانچه اکنون در دل همه میگذرد که من دروغ میگویم.

حکایت

بازرگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت. عزم سفری کرد. از بهر او جامهٔ سفید بساخت و کاسهٔ نیل بخادم داد که هرگاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید یک انگشت نیل بر جامهٔ او زن تا چون باز آیم اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود. پس از مدتی خواجه بخادم نبشت که.

(بیت)

چیزی نکند زهره که ننگی باشد
بر جامهٔ او ز نیل رنگی باشد

خادم باز نبشت که

(بیت)

گر ز آمدن خواجه درنگی باشد
چون باز آید زهره پلنگی باشد

در ولایت هرات دهی است چرخ نام قاضی آنجا بخانهٔ ندافی رفته بود و شراب خورده و در مستی بر مشتهٔ نداف ریسته شاعری گفته بود،

(بیت)

از علم و عمل بری بود قاضی چرخ
با خلق بداوری بود قاضی چرخ
بر مشته اگر می‌برید نیست عجب
ز آنروی که مشتری بود قاضی چرخ

حکایت

وزیر غیاث‌الدین در خلوت حمامی مولانا امین‌الدین‌را دید دستار انداخته وضو میساخت. گفت محکم آلتی داری گفت قبول کن. خواجه برنجید طاسی نقره داشت بر سر او زد. چون از حمام بیرون آمد مولانا امین‌الدین جامه میپوشید خواجه از آن حرکت پشیمان شده بود گفت. مولانا معذور دار که بد کردم و این طاس نقره‌را قبول کن. گفت تو ازان ما قبول نکردی مانیز ازان تو قبول نمیکنیم.

حکایت

لورکی در مجلس وعظ حاضر شد. واعظ میگفت صراط از موی باریکتر باشد و از شمشیر تیزتر و روز قیامت همه کس‌را برو بایدگذشت. لوری برخاست گفت مولا آنجا هیچ دارابزینی یا چیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند. گفت نه گفت نیک بریش خود میخندی والله اگر مرغ باشد از آنجا نتواند گذشت.

حکایت

خطیبی را گفتند مسلمانی چیست گفت من مردی خطیبم مرا با مسلمانی چه کار.

حکایت

ترکمانی با یکی دعوا داشت بستوئی پر گچ کرد و پارهٔ روغن بر سر گداخت و از بهر قاضی رشوت برد. قاضی بستد و طرف ترکمان گرفت و قضیه چنانک خاطر او میخواست آخر کرد و مکتوبی مسجل بترکمان داد. بعد از هفتهٔ قضیه روغن معلوم کرد. ترکمان‌را بخواست که در آن مکتوب سهوی هست بیار تا اصلاح کنم. ترکمان گفت در مکتوب من هیچ سهوی نیست اگر سهوی باشد در بستو باشد.

حکایت

قزوینی تابستان از بغداد میامد. گفتند آنجا چه میکردی گفت عرق.

حکایت

درویشی گیوه در پا نماز میگذارد. دزدی طمع در گیوهٔ او بست گفت با گیوه نماز نباشد درویش دریافت گفت اگر نماز نباشد گیوه باشد.

حکایت

مولانا قطب‌الدین در نزد تقماق نشسته بود تقماق کعبی داشت با مولانا گفت بیندازیم هرکه شک کند دیوث است. او بینداخت شک نکرد مولانا انداخت شک کرد گفت تو بیشک دیوثی و من با شک.

حکایت

قزوینی با کمان بی‌تیر بجنگ میرفت که تیر ازجانب دشمن آید بردارم گفتند شاید نیاید. گفت آنوقت جنگ نباشد.

حکایت

دزدی درشب خانه فقیری میجست. فقیر از خواب

بیدار شد گفت ایمردک آنچه تو در تاریکی میجوئی
مادر روز روشن میجوئیم و نمی‌یابیم.

حکایت

ظریفی مرغی بریان در سفرهٔ بخیل دید که‌سه روز
پی درپی بود و نمیخورد. گفت عمر این مرغ بریان بعد
از مرگ درازتر از عمر اوست پیش از مرگ.

حکایت

طلحک میگفت خوابی دیده‌ام نیمه راست و نیمه
دروغ. گفتند چگونه. گفت در خواب دیدم که گنجی
بر دوش میبرم. از گرانی آن بر خود ریستم. چون
بیدار شدم جامه خواب آلوده است و از گنج اثری نیست.

حکایت

زن طلحک فرزندی زائید. سلطان محمود از او
پرسید که چه زاده است. گفت از درویشان بچه زاید
پسری یا دختری گفت مگر از بزرگان چه زاید گفت
خداوند چیزی زاید بیهنجار کوی خانه بر انداز.

حکایت

میان رئیسی و خطیب ده دشمنی بود رئیس بمرد، چون بخاکش سپردند خطیب‌را گفتند تلقین او بگوی. گفت از بهر این کار دیگری‌را بخواهید که او سخن من بغرض میشنود.

حکایت

عسسی شهری‌را بقزوینی دادند. نماز دیگر خواجهٔ را بگرفت که من عسسم و ترا بزندان بایدم بردن. گفت عسس بروز کسی‌را نگیرد. گفت شب تراکجا یابم. مردم در میان آمدند اورا منع کردند. گفت سهلست اگر کاری داری حالی باتو بسازیم اما ضمانی بده که تا شب پیش من آئی.

حکایت

حکیمی‌را پرسیدند که چرا بادیه نشینان بطبیب محتاج نمیشوند. گفت گورخرانرا به بیطار احتیاج نباشد.

حکایت

قزوینی میگفت که سنگ صد درم من دزدیده‌اند. گفتند نیک بنگر شاید در ترازو باشد گفت و با ترازو.

حکایت

استر طلحک بدزدیدند یکی میگفت گناه تست که از پاس آن اهمال ورزیدی. گفت گناه مهتر است که در طویله باز گذاشته‌است. گفت پس درین صورت دزدرا گناهی نباشد.

حکایت

گران گوشی بقزوینی گفت شنیدم زن کردهٔ. گفت سبحان‌الله تو که چیزی نشنوی این خبر از کجا شنیدی.

حکایت

طالب علمی بر آشفته میگفت بنده مردی باشد گرم. طلحک بشنید و گفت هر دو مقدمه ممنوع است چیزی باشد سرد.

حکایت

خراسانی‌را اسبی لاغر بود. گفتند چرا این اسبرا جو نمیدهی گفت هر شب ده من جو میخورد. گفتند پس چرا چنین لاغر است. گفت یکماهه جوش در نزد من بقرضست.

حکایت

شخصی مهمانی را درزیر خانه خوابانید نیمشب صدای خندهٔ وی‌را در بالای خانه شنید. پرسید که در آنجا چه‌میکنی. گفت در خواب غلطیده‌ام گفت مردم از بالا بپائین غلطند تو از پائین ببالا غلطی. گفت من هم بهمین میخندم.

حکایت

مجد همکر زنی زشت رو درسفر داشت، روزی در مجلسی نشسته بود غلامش دوان دوان بیامد که ای خواجه خاتون بخانه فرود آمد گفت کاش خانه بخاتون فرود آمدی.

حکایت

سلطان محمود سر بزانوی طلحک نهاده بود گفت تو دیوثانرا چه باشی گفت بالش.

حکایت

فقیهی جاحظ را گفت که اگر ریگی از ریگهای حرم کعبه بدرون کفش کسی افتد بخدا همی نالدتا اورا بجای خود بر گرداند گفت بنالد تا گلویش پاره شود گفت ریگ‌را گلو نباشد. گفت پس از کجا نالد.

حکایت

سلطان محمود در زمستانی سخت بطلحک گفت با این جامهٔ یک لا درین سرما چه میکنی که من با اینهمه جامه میلرزم، گفت ای پادشاه تو نیز مانند من کن تا نلرزی، گفت مگر توچه کردهٔ. گفت هرچه جامه داشتم همه‌را در بر کرده‌ام.

حکایت

وقتی مزیدرا بگرفتند بتهمت آنکه شراب خورده

است. از دهن او بوی شراب نیافتند. گفتند قی کند
گفت آنگاه طعام شبانه‌را که ضمانت میکند.

حکایت

وقتی مزیدرا سگ گزید. گفتند اگر میخواهی
درد ساکن شود آنسگ را ترید بخوران. گفت آنگا
هیچ سگی در جهان نماند مگر آنکه بیاید و مرا بگزد.

حکایت

شاشی هر درسی که بخواندی یک هفته تکرار
کردی تا یادگرفتی. یک هفته ایندرس تکرار میکرد
که (قال‌الشیخ جلد الکلب لایصلحه الدباغة) بعد از
هفتهٔ که پیش معلم رفت گفت آن درس بخوان تا اگر
یادگرفته باشی درس دیگرت بگویم. گفت (قال الکلب
جلد الشیخ لایصلحه الدباغة).

حکایت

عربی بنگ خورده بود و در مسجدی خفته. صبح

ؤذن بغلط گفت (النوم خير من الصلوة) عرب گفت والله صدقت يا مؤذن بالف مرة).

حکایت

شمس مظفر روزی با شاگردان خود میگفت که تحصیل در کودکی میباید کرد. هر چه در کودکی یاد گیرند هرگز فراموش نشود. من این زمان پنجاه سال باشد که سورهٔ فاتحه یاد گرفته‌ام با وجود آنکه هرگز نخوانده‌ام هنوز بیاد دارم.

حکایت

شخصی تیری بمرغی انداخت خطا کرد. رفیقش گفت احسنت. تیر انداز براشفت که بمن ریشخند میکنی گفت نه میگویم احسنت اما بمرغ.

حکایت

کفش طلحک را از مسجد دزدیده بودند وبدهلیز کلیسا انداخته طلحک میگفت سبحان‌الله من خودمسلمانم و کفشم ترساست.

حکایت

دو مغنی بر سر آهنگی نزاع میکردند هر یک بدیگری میگفت تو بمن گوش ده. صاحب خانه از نزاع ایشان بستوه آمد گفت ای خواجگان هر دو گوش بمن دهید.

حکایت

شخصی میگفت چشمم درد میکند و با آیات و ادعیه مداوا مینمایم. طلحک گفت اندکی انزروت نیز بدانها بیفزای.

حکایت

شخصی غلامی باجاره میگرفت بمزد سیری شکم و اصرار بدان داشت که غلام اندکی هم مسامحه کند. غلام گفت ای خواجه روز دوشنبه و پنجشنبه را هم روزه میدارم.

حکایت

شخصی خانه بکرایه گرفته بود. چوبهای سقفش

بسیار صدا میکرد. بخداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد. پاسخ داد که چوبهای سقف ذکر خداوند مکنند. گفت نیکست اما میترسم این ذکر منجر بسجود شود.

حکایت

واعظی بر منبر میگفت هرگاه بندهٔ مست میردومست دفن شود مست سر ازگور برآورد. خراسانی در پای منبر بود گفت بخدا آن شرابیست که یک شیشهٔ آن بصد دینار میارزد.

حکایت

شیخ شرف‌الدین درکزینی و مولانا عضدالدین در خانهٔ بزرگی بودند چون سفره بیاوردند عوام بجوشیدند که تبرک شیخ میخواهیم. یکی مولانا عضدالدین را نمیشناخت گفت خواجه پارهٔ بسخوردهٔ شیخ بمن ده. مولانا گفت نیمخوردهٔ شیخ از دیگری بطلب که من تمام خوردهٔ شیخ دارم.

حکایت

مولانا عضد الدین شبی پیش سلطان ابو سعید سماعی رفت. سلطان دست مولانا عضدالدین بگرفت گفت رقص بکن. شخصی با او گفت که تو رقص باصول نمیکنی زحمت مکش. مولانا گفت من رقص بیرلیغ میکنم نه باصول.

حکایت

شخصی در باغ خود رفت صوفی و خرسی‌را در باغ دید. صوفی‌را میزد و خرس‌را هیچ نمیگفت صوفی گفت ای مسلمان من آخر از خرس کمتر نیم که مرامیزنی و خرس‌را نمیزنی گفت خرس مسکین میخورد و هم اینجا میرید تو میخوری و میبری.

حکایت

خواجه شیخی‌را بمهمان برد و بر سر نهالی نشاند. دیناری چند در زیر نهالی بود شیخ دست کرد و بدزدید خواجه زر طلب میکرد نیافت شیخ گفت از حاضران

هر کسی که گمان میبری بگو تا ازو طلب داریم. خواجه گفت ای شیخ من بحاضران گمان میبرم. و بتو یقین.

حکایت

قزوینی در حالت نزع افتاد وصیت کرد که درشهر کرباس پاره‌های کهنهٔ پوسیده بطلبند وکفن او سازند. گفتند غرض ازین چیست. گفت تا چون منکر و نکیر بیایند پندارند که مردهٔ کهنه‌ام زحمت من ندهند.

حکایت

از بهر روز عید سلطان محمود خلعت هر کسی تعیین میکرد. چون بطلحک رسید فرمود که پالانی بیارید و بدو دهید. چنان کردند. چون مردم خلعت پوشیدند طلحک آن پالان در دوش گرفت و بمجلس سلطان آمد گفت ای بزرگان عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا معلوم کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن و جامهٔ خاص از تن خود بر کند و در من پوشانید.

حکایت

خطیبی بر سر منبر بجای شمشیر چوب دستی بر دست داشت پرسیدند که چرا شمشیر بر نگرفتی گفت مرا بااین جماعت چه حاجت بشمشیرست. اگر خطائی بکنند با این چوب دستی مغزشان بر آدم.

حکایت

شخصی ماست خورده بود قدری بر ریشش چکیده یکی ازو پرسید که چه خوردهٔ گفت کبوتر بچه گفت راست میگوئی که زیلش بر در برج پیداست.

حکایت

جحی در قحطسالی گرسنه بدیهی رسید شنید که رئیس ده رنجور است آنجا رفت گفت من مرد طبیبم اورا پیش رئیس بردند اتفاقا در خانهٔ ایشان نان می‌پختند. گفت علاج او آنست که یک من روغن. و یکمن عسل بیارید بیاوردند در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست یک یک لقمه بر میداشت و گرد سر بیمار

بگردانید و بر دهان خود مینهاد تا تمامی بخورد. گفت
روز اینقدر معالجت تمام باشد تا فردا چون از خانه
بیرون آمد رئیس در حال بمرد اورا گفتند اینچه معالجه
بود که کردی گفت هیچ مگو شب اگر من آن‌نمیخوردم
پیش از او از گرسنگی میمردم.

حکایت

ثعالبی گوید که اگر کسی را بینی که از نزد خود
بیرون میاید و میگوید (و ما عندالله خیر و ابقی) بدانکه
در جوار او دعوتی بوده و اورا نخوانده‌اند و اگر
گروهی بینی که از مجلس قضا بیرون میآیند و میگویند
(و ما شهدنا الا علمنا) بدانکه شهادت ایشان قبول
نیفتاده است. و اگر کدخدائی بگوید که (ما رغبنا الا
فی‌الصلاح) البته بدان که عروسش بد شکلست.

حکایت

حکیمی گفته که هشیار در میان مستان مانند زنده

درمیان مردگانست از نقولشان میخورد و بعقولشان میخندد.

حکایت

در بارهٔ گرانجانی گفته‌اند که گرانترا از پوستین در حزیرانست و شومتر از روز شنبه بر کودکان.

حکایت

هرون بهلول گفت دوسترین مردمان در نزد تو کیست گفت آنکه شکم مرا سیر سازد. گفت من سیرت میسازم پس مرا دوست خواهی داشت یانه گفت دوستی نسیه نمیشود.

لطیفه

از فضایل پشت گردنی اینکه حسن خلق می‌آورد خمار از سر بدر میکند پدر امانرا رام میسازد و ترشرو‌یانرا منبسط میسازد و دیگرانرا میخنداند خواب از چشم میرباید و رگهای گردنرا استوار میسازد.

حکایت

زنی که سر دو شوهر خورده بود شوهر سیمش در مرض موت بود بر او گریه میکرد و میگفت ای خواجه بکجا میروی و مرا بکه میسپاری گفت بدیوث چارمین.

حکایت

یکی از خواتین خلفا از حمام بیرون آمد در آینه نگاه کرد از شکل خودش خوش آمد بر دیوار نوشت که:

(مصراع)

انا التفاحة الحمرا علیها الظل مرشوش

روز دیگر ابو نواس آن نوشتهٔ بدید در زیر آن نوشت.

(مصراع)

بفرج عرضها شبر علیها العهن منقوش

حکایت

ابا مشید شیرازی گوسفندی بریان کرد مگر لاغر بود کسی نمیخرید بخواست گندید. چاره آن دانست که بدر خانهٔ غسال رفت گفت میترسم که ناگاه اجل برسد و کس غم من نخورد بریانی در دکان دارم بستان و چون مرا فریضه برسد غسل ده، غسال شاد شد و حالی بریان غنیمتی دانست ببستد و باعیال بخوردند. بعد از هفتهٔ ابا مشید غسال‌را بگرفت که من بدمشق میروم با من بیا گفت این چه معنی دارد گفت ترا از بهر آن باجاره گرفته‌ام تا مرا بدیگری احتیاج نیفتد. مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد و از دست او خلاص یافت

حکایت

ابوبکر ربابی خر مغزی چنگی را بخانه برد زمستان سخت بود. شب بخفتند خر مغزی‌را از سرما خواب نمیگرفت گفت خواجه ابوبکر چیزی برمن انداز بوریا پارهٔ در خانه داشتند بر او پوشانید. زمانی دیگر

بگذشت گفت چیزی بر من انداز نردبانی در خانه بود آن نیز بر بالای او نهاد. زمانی دیگر گفت چیزی بر من پوشان. مگر همسایگان در خانهٔ او رخت شسته بودند طشتی پرآب انجا نهاده بود ابوبکر آن نیز بر بالای نردبان نهاد، خر مغزی بجنبید پارهٔ آب از سرطشت بجست و بسوراخهای بوریا فرو رفت و بدو رسید بانگ زدکه خواجه ابوبکر لطف کن لحاف بالائین از من بردار که هزار دانه عرق کردم.

حکایت

شخصی‌را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه خوردهٔ و تعذیبش همی کردند، گفت از رمضان چند روز گذشته است گفتند پانزده روز گفت چند روز مانده است گفتند پانزده روز گفت پس من مسکین از میانه چه خورده باشم.

حکایت

واعظی بر منبر سخن میگفت شخصی از مجلسیان

گریهٔ سخت میکرد. واعظ گفت ای مجلسیان صدق از این مرد بیاموزید که این همه گریه بسوز میکند مرد برخاست گفت مولانا من نمیدانم که تو چه میگوئی اما من بزکی سرخ داشتم ریشش بریش تو میماند در این دو روز سقط شد هر گاه که تو ریش میجنبانی مرا از آن بزک یاد می‌آید و گریه بر من غالب میشود.

حکایت

واعظی بر منبر میگفت که هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد شیطان بدانخانه در نیاید. طلحک از پای منبر بر خاست و گفت مولانا شیطان در بهشت در جوار خدا بنزد ایشان رفت و بفریفت چگونه میشود که در خانهٔ ما از اسم ایشان بپرهیزد.

حکایت

شیطانرا پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری گفت دلالانرا. گفتند چرا. گفت از بهر انکه من بسخن

دروغ از ایشان خورسند بودم ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند.

حکایت

یکی از طلحک پرسید کلنگ را چگونه کباب کنند. گفت اول تو بگیر.

حکایت

یکی اسبی از دوستی بعاریت خواست گفت اسب دارم اما سیاهست گفت مگر اسب سیاهرا سوار نشاید شد گفت چون نخواهم داد همینقدر بهانه بس است.

حکایت

جنازهٔرا بر راهی میبردند درویشی باپسر بر سرراه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که بابا در اینجا چیست، گفت آدمی. گفت کجاش میبرند. گفت بجائیکه خوردنی باشد نه‌نوشیدنی نه‌نان نه‌آب نه‌هیزم نه‌آتش نه زر نه سیم نه بوریا نه گلیم. گفت بابا مگر بخانه ماش میبرند.

حکایت

دو کس بکنار آبی رسیدند یکی دیگری‌را گفت که مرا بر دوش گیر چون بگرفت گفت (سبحان الذی سخر لنا هذا) چون بمیان آب رسیدند حمال گفت (منزلا مبارکا و انت خیر المنزلین) و اورا در میان آب نهاد که جواب آن اینست که بدان عذر من خواستی.

حکایت

ابراهیم نام دیوانهٔ در بغداد بود روزی وزیر خلیفه اورا بدعوت برده بود ابراهیم خودرا در آنخانه انداخت خلاف از قرص جو بدست ابراهیم بیفتاد بخورد. زمانی بگذشت گفتند یا قوتی سه مثقالین کم شده است مردم‌را برهنه کردند نیافتند. ابراهیم و جمعی دیگررا در خانه کردند گفتند شما بحلق فرو برده باشید: سه روز در اینخانه میباید بود تا از شما جدا شود روز سیم خلیفه از زیر آنخانه میگذشت ابراهیم بانگ زدکه ایخلیفه من در اینخانه قرص جوی خوردم سه روز است محبوسم کرده

اند که یا توقع سه مثقالین بردی تو که آن همه نعمتهای الوان خوردی و بزبان بردی باتو چها کنند.

﴿حکایت﴾

نحوی درکشتی بود ملاح‌را گفت تو علم نحو خواندهٔ گفت نه گفت (ضیعت نصف عمرك) روز دیگر تند بادی برامد کشتی غرق خواست شد ملاح اورا گفت تو علم شنا آموختهٔ گفت نه گفت (لقد ضیعت عمرك)

﴿حکایت﴾

پادشاهی‌را سه زن بود پارسی و تازی و قبطی. شبی در نزد پارسی خفته بود ازوی پرسید که چه هنگامست زن پارسی گفت هنگام سحر است. گفت ازکجا میگوئی. گفت از بهر آنکه بوی گل و ریحان بر خاسته و مرغان بترنم در آمده‌اند. شبی دیگر در نزد تازی بود ازوی همین سؤال کرد او در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر آنکه مهره‌های گردن بندم سینه‌امرا سرد میسازد. دیگر در نزد قبطی بود از وی همین

پرسید. قبطی در جواب گفت که هنگام سحر است از
بهر اینکه مرا ریستن گرفته است.

﴿حکایت﴾

در سرای برکان خان ختائیان در میان صورتها
سه صورت ساخته‌اند. یکی نشسته و سربجیب تفکر میکند
و دیگری یکدست بر سر میزند و بدیگر دست ریش
بر میکند و یکی رقص میکند. بر بالای اولین نوشته‌اند
که اینکس فکر میکند که زن بگیرم یانه. در دویمین
نوشته‌اند که اینکس زن خواسته و پشیمان شده‌است. بر
سیومین نوشته که این مرد زن طلاق داده است فارغشده
و مکتوبی بدستش داده‌اند این بیت بر آنجا نوشته.

﴿بیت﴾

طلاق ترنبین و ترنبین طاق

مژده ده اورا که دهد زن طلاق

﴿حکایت﴾

اعرابی‌را پیش خلیفه بردند اورا دید بر تخت نشسته

و دیگران در زیر ایستاده گفت (السلام علیك یاالله) گفت
من الله نیستم، گفت یا جبرائیل گفت من جبرائیل نیستم.
گفت الله نیستی جبرائیل نیستی پس چرا بر آن بالا رفته
تنها نشستهٔ تو نیز در زیر آی و در میان مردمان بنشین.

﴿حکایت﴾

شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که یخ سلطانیه
سرد تر است یایخ ابهر گفت سؤال تو از هر دو سردتر
است.

﴿حکایت﴾

قزوینی پیش طبیب رفت و گفت موی ریشم درد
میکند. پرسید که چه خوردهٔ. گفت نان و یخ گفت برو
بمیر که نه دردت بدرد آدمی میماند و نه خوراکت.

﴿حکایت﴾

قزوینی در کنار نهری ریسمانی پر گره در دست
داشت و به آب فرو میرفت و چون بر می‌آمد گرهی
میگشود و باز به آب فرو میشد. گفتند چرا چنین میکنی

گفت در زمستان غسلهای جنابتم قضا شده در تابستان ادا میکنم.

حکایت

خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان پهلوان عوض را بلرستان میفرستاد گفت چند سگ تازی با خود بیار پهلوان برفت و سگ‌را فراموش کرد چون باز بتبریز آمد سگ بیادش آمد بگفت تا سگی چند در بازار بگرفتند باخود پیش خواجه برد خواجه گفت من سگ تازی خواستم گفت سگ تازی چگونه باشد. گفت سگ تازی‌را گوش دراز باشد و دم باریک و شکم لاغر. گفت من دم و گوش نمیدانم اگر پنجروز این سگان در خانهٔ خواجه باشند از گرسنگی شکم چنان لاغر کنند که از حلقهٔ انگشتری بجهند.

﴿ حکایت ﴾

صاحب دیوان پهلوان عوض‌را گفت یکی‌را که عقلی داشته باشد بطلب که بجائی فرستادن میخواهم. گفت ای خواجه هر که‌را عقل بود از اینخانه بیرون رفت.

﴿حکایت﴾

رنجوری‌را سرکهٔ هفت ساله فرمودند از دوستی بخواست گفت من دارم اما نمیدهم گفت چرا. گفت اگر من سرکه بکسی دادمی سال اول تمام شدی و بهفت سالگی نرسیدی.

﴿حکایت﴾

سعد بها هرگز سعدالدین مولتانی را ندیده بود روزی در راهی بدو رسید و گفت السلام علیك ای سعد مولتانی گفت مرا ازکجا بشناختی گفت یعرف المجرمون بسیماهم.

﴿حکایت﴾

خواجه عزالدین قوهدی در سلطانیه بر سر عمارت قلعه نشسته بود و آجری پیش نهاده در انجا نگاه میکرد و خطی بر آن میکشید. آینه داری بدست پسر خواجه نجم‌الدین آینهٔ بداد او در آنجا نگاه بسیار میکردخواجه

گفت چند در انجا نگاه کنی و مردکی زشت‌را درآنجا بینی گفت مگر خواجه نشنیده است که.

﴿بیت﴾

آنچه در آینهٔ جوان بیند　　پیر در خشت خام آن بیند

﴿حکایت﴾

مولانا رکن الدین بعیادت مریضی رفت پرسید که چه زحمت داری گفت گرما و صفرا بر مزاجم مستولی شده است. گفت صفرا شد اما من باور نکنم که هرگز گرما بر مزاج تو غالب تواند شدن.

﴿حکایت﴾

در آن تاریخ که ابو علی سینا از علاء الدوله از همدان بگریخت و متوجه بغداد شد. چون بغداد رسید بر کنار شط مردکی هنگامه گرفته بود و ادویه میفروخت و دعوی طبیبی میکرد. او زمانی انجا بتفرج ایستاد. زنی قارورهٔ بیماری باو آورد او در آنجانگاه کرد گفت این بیمار جهود است. باز نگاه کرد گفت تو خدمتکار این

بیماری گفت آری. باز نگاه کرد گفت خانهٔ این بیمار
از طرف مشرقست گفت آری. گفت دیروز ماست‌خورده
است گفت آری. مردم از علم او تعجب بنمودند. و ابو
علی حیرت آورد چندان توقف کرد که او از کار فارغ
شد پیش رفت گفت اینها از کجا معلوم کردی گفت
از آنجا که ترا نیز شناختم که تو ابوعلی هستی، گفت این
مشکل‌تر. چون الحاح کرد گفت آزن چون آن قاروره
بمن نمود غبار برآستینش دیدم دانستم که جهود است و
جامه‌هایش کهنه بود دانستم که خدمتکار کسی باشد، و
چون جهود خدمت مسلمان نکند دانستم که خادمهٔ این
کس باشد و پارهٔ ماست بر جامهٔ او چکیده دیدم دانستم که
درآنخانه ماست خورده‌اند و قدری به بیمار داده‌باشند،
وخانه‌های جهودان ازطرف مشرقست دانستم که خانهٔ او
نیز آنجا باشد. گفت اینها مسلم مرا چون شناختی،
گفت امروز خبر رسید که ابو علی از علاء الدوله گریخته

است دانستم که اینجا آید و دانستم که خلاف از تو کسی
را ذهن بدین بازی نرسد که من کردم.

﴿حکایت﴾

طالب علمی‌را در رمضان مست بگرفتند و پیش
شحنه بردند شحنه گفت هی شراب از بهر چه خوردی
گفت از بهر انک ممتلی بودم.

﴿حکایت﴾

مولانا شمس‌الدین با یکی از مشایخ خراسان
کدورتی داشت شیخ ناگاه بمرد نجاری صندوق گوری
سخت بتکلف از بهر او تراشید مردم تحسین نجار میکر-
دند مولانا گفت سخت خوب تراشیده‌است اما سهو عظیم
کرده‌است که دود آهنگش نگذاشته‌است.

﴿حکایت﴾

مولانا مجدالدین عسس نماز پیشین مست درمدرسه
رفته بود اتفاقا در میان مدرسه بنشست و بوضو مشغول

شد مدرس بدو رسید گفت شرم نمیداری که مدرسه در
که گرفتی مولانا سر برداشت و گفت:

﴿بیت﴾

هران نقشی که بر صحرا نهادیم
تو زیبابین که ما زیبانهادیم

﴿حکایت﴾

قلندری نبض بطبیب نشان داد پرسید که مرا چه
رنجست. گفت ترا رنج گرسنگیست و اورا بهریسه مهمان
کرد قلندر چون سیر شد گفت در لنگر ما ده یار دیگر
همین رنج دارند.

﴿حکایت﴾

درویشی بدردیهی رسید جمعی کدخدایانرا دید
نجا نشسته گفت. مرا چیزی بدهید و گرنه بخدا با این ده
همان کنم که با آن ده دیگر کردم ایشان بترسیدند
گفتند. مبادا که ساحری یا ولیی باشد که از او خرابی
بده ما رسد. آنچه خواست بدادند. بعد از آن پرسیدند

که باآن دیه چه کردی گفت آنجا سؤالی کردم چیزی ندادندباینجا آمدم اگر شما چیزی نیز نمیدادید این دیه نیز رها میکردم و بدیهی دیگر میرفتم.

حکایات عربیه

حکایت

جلس انوشیروان یوما للمظالم فاقبل الیه رجل قصیر یصیح انا مظلوم. فقال کسری القصیر لایظلمه احد. فقال یها الملک الذی ظلمنی اقصر منی فضحک و امر بانصافه.

(ح) قیل لاعرابی قد کبرت و اتیت عمرک بالباطلة فتب امش الی الحج، قال لیس لی دراهم احج بها. قالوا دارک قال و اذا رجعت این اسکن. و ان لم ارجع اقمت مجاورا البیت الله یقول یا صفعان یا قرنان لم بعت ارک و جئت تنزل الی داری.

(ح) قیل لرجل ابنک لایشبهک قال او یترک جیراننا شبهنا اولادنا.

(ح) سئل یهودی عن نصرانی عن موسی و عیسی ایهما ضل، قال عیسی یحیی الموتی و موسی لقی رجلا فوکزه

فقضی علیه. وکان عیسی یتکلم فی المھد و موسی یقول بعد اربعین سنة و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی.

(ح) قیل لجندی لم لاتخرج الی الغزو. فقال واللہ لااعرفہم احد و لایعرفوننی. فمن این وقعت العداوة بینی و بینہم.

(ح) قیل لمجوسی ما تفسیر (انا للہ و انا الیه راجعون) فقال لااعرف تفسیرہ و لکن اعلم یقینا ان لایقال فی دعوة و لا فی مجلس انس.

(ح) حضر ابو العینا مائدة فقدمت فالوذجة قلیلة الحلاوة. فقال عملت هذہ الفالوذجة قبل ان اوحی الی النحل.

(ح) خرج مرة الی الکناسة لیشتری حمارا فاستقبل رجل قال له الی این. قال الی الکناسة لاشتری حماراً قال قل انشاءاللہ. قال لیس هذا موضع انشاءاللہ. الحمار فی السوق و الدراهم فی کمی. فلما دخل السوق ضرب علیه الطرار و سرق منه الدراهم. فلما رجع

استقبله الرجل فقال من اين. قال من السوق انشاالله. سرقت دراهمي انشاالله. و لم اشترى الحمار انشاالله و انا رجعت خائبا خاسراً الى البيت انشاالله.

(ح) قال نصرانى لمجوس منذ كم تركتم نيك الامهات قال منذ ادعين انهن تلدن الالهة ،

(ح) سئل رجل من العرب عن حال امرأة قال ما دامت حية تسعى.

(ح) قيل لجارية أنت بكر. فقالت كنت عافانى الله.

(ح) قيل لرجل كانت امرأته نشازة أيوجد احد صالح بينكما. قال قدمات الذى يصلح بيننا.

(ح) خرج غلام من حمص الى بغداد فرأى كثيرة الانتفاع بالاجارة. فاستردتها امه لرمة طاحونة له بحمص فكتب اليها يا اماه ان استنا بالعراق خير من طاحونة بحمص

(ح) قيل لموجر فى رمضان هذا شهر كساد فقال ابقى اليهود و النصارى.

(ح) قال قاض يا قوم اشكرو الله فشكروا و قالوا

ما هو. قال اشكروه اذ لم يكن للملائكة نجاسة فكانوا يخرون علينا و يلخطوننا ثيابنا.

(ح) لقي رجل رجلا و هو على حمار سؤ فقال الى اين يا فلان. قال الحق صلوة الجمعة. فقال له و يحك اليوم يوم الثلاثا. قال طوبى لي ان اوصلني حماري الجامع يوم السبت.

(ح) صلى اطروش فى جانبه ابخر فلما سلم الامام قال الابخر للاطروش اظن ان الامام سهى قال نعم فسا.

(ح) قيل لثعلب كم حيلة تحفظها فى التخليص من الكلب فقال اكثر من الالف و خيرها ان لايراني ولااراه

(ح) ان الشيخ بدرالدين الصاحب لقى شخصا معه صبيحان فقال ما اسمك. فقال عبدالواحد. و قال اخرج منها و انا عبدالاثنين.

(ح) عض ثعلب اعرابيا. فاتى راقيا. فقال الراقى ما عضك. قال كلب و استحيى ان يقول ثعلب. فلما ابتدأ بالرقية قال و اخلط بها شيئاً من رقية الثعالب.

(ح) نظر رجل فی الجب فرأی وجهه فعاد الی امه و قال فی الجب لص. فجائت الام فاطلعت فقالت ای والله و معه قحبة.

(ح) اجريت خيل فطلع منها فرس سابق فجعل رجل يثب من الفرح و يكبر فقال له رجل أ هذا الفرس لك. قال لا و لكن اللجام لی.

(ح) كان ابودلف متشيعا و يقول من لم يعلن التشيع فهو ولد الزنا. فقال ابنه انا لست علی مذهبك. فقال والله لقد وطئت امك قبل الشرا.

(ح) قال رجل لامرأة اريد ان اذوقك لاعلم انت اطيب ام امرأتی، فقالت سل زوجی فانه قد ذاقنی وذاقها.

(ح) اصاب رجلا قولنج فتضرع طول الليل الی الله تعالی فی ريح فلما دخل السحر ايس من نفسه فاخذ يتشهد و يقول اللهم ارزقنا الجنة فقال بعض الحاضرين يا احمق تتضرع من اول الليل الی هذه الساعة فی ضرطة

فلم يستجب دعاك. استجاب فى جنة عرضها السموات و الارض.

(ح) ضرطت امرأة ليلة الزفاف فخجلت و [illegible]
فقال الزوج لاتبك فان ضرطة العروس دليل
قالت فاضرط اخرى. قال بيت النملة لايسع اكثر

(ح) رأى بعض الظرفأ شابا يكثر من النقل فى مجلس الشراب فقال اراك رجلا تشرب النقل و تنقل الشراب.

(ح) ان ابانواس رأى رجلا سكرانا فصار يعجب منه. فقيل له ما يضحكك و انت كل يوم مثله. قال ما رايت سكرانا. قيل و كيف ذلك. قال لانى اسكر قبل الناس و لاافيق الا بعدهم فلا اعلم حال السكارى بعدى،

(ح) رؤى ابو نواس و فى يده كأس خمر و عن يمينه عنقود عنب و عن يساره جفنة زبيب و كلما شرب [illegible] تناول عنبة و زبيبة فقيل ما هذا. قال اب و ابن و [illegible]

(ح) اكل اعرابى بعض اصابعه فقيل له لم تفعل

هکذا، فقال اذا اکلت بثلاث غضبت بقیة الاصابع. فقیل لاخر تاکل بخمس قال ما افعل لیست بزائدة منها.

(ح) سقط رجل عن سطح فانکسر رجلاه و صار الناس یعودونه و یسئلونه فلما اکثروا ضجره کتب قصة فی رقعة فاذا دخل عاید و سئل عن حاله دفع الرقعة الیه.

(ح) اعترض رجل جاریة رقاصة فقال هل فی یدك صناعة قالت لا و لکن الصناعة فی رجلی.

(ح) اعتلت امراة ؤ قالت لزوجها ویلك کیف تعمل ان مت، فقال و کیف اعمل ان لم تموتی.

(ح) قیل لاعرابی ما یسمون المرق. قال السخین. قال فاذا برد قال لاندعه یبرد.

(ح) سافرا عرابی فرجع خائبا فقیل له ما ربحت، فقال ما ربحنا من سفرنا الا ما قصرنا من صلوتنا.

(ح) شکی رجل الی ابی العیناً امرأته فقال اتحب ان تموت. قال لا والله، قال لم و یحك و انت معذب بها. قال اخشی والله ان اموت من الفرح.

(ح) قيل لابى الحارث ايولد لابن ثمانين سنة ولد. قال نعم اذا كان له جار ابن عشرين سنة.

(ح) جاء رجل ابخر الى طبيب يشكو وجع ضرسه. ففتح الطبيب فمه ففاحت رايحة منكرة. فقال له ليس هذا من عملى اذهب الى الكناسين.

(ح) دخل ثقيل الى مريض و اطال القعود فقال المريض لقد تأذينا من كثرة من يدخل علينا. فقال اقوم و اغلق الباب. قال نعم ولكن من الخارج.

(ح) صاحب قوم فى سفر و فيهم طفيلى عزموا على ان يخرج كل واحد منهم شيئاً للنفقات. فقال احدهم على بخبز. و قال آخر على الحلوا. و الطفيلى ساكت، فقالوا له و ما عليك. قال على اللعنة. فضحكوا منه و عفوه عن النفقة.

(ح) اتى المعتصم برجل يدعى انه نبى. فقال له المعتصم اشهد انك نبى احمق. فقال انما جئت الى قوم مثلكم.

(ح) قال رجل للحجاج رايتك البارحة فی المنام كانك فی الجنة. فقال ان اصح رؤياك فالظلم ثمنه اكثر فی الدنيا

(لطيفة)

بنت عشرة لوزة مقشرة الناظرين. بنت خمس عشرة لعبة للاعبين. بنت عشرين ذات لحم و شحم ولين. بنت ثلثين ام بنات و بنين بنت اربعين عجوزة فی الغابرين. بنت خمسين اقتلوها بالسكين. بنت ستين عليها لعنة الله و الملائكة و الناس اجمعين.

(ح) سرق رجل ثوبا حمله الی السوق ليبيعه فسرق منه فلما رجع قيل له بكم بعت. قال برأس المال

(ح) قال رجل لغلامه هات الطعام و اغلق الباب. قال الغلام الواجب غلق الباب ثم اتيان الطعام فقال انت حر تفعلك بالحزم.

(ح) قال ثقيل لمريض ما تشتهی. فقال ان لااراك.

(ح) قيل لرجل ما بقی من آلة النكاح عندك. فقال البزاق.

(ح) قالت امرأة فلان ناكنی نیکا کانه یطلب فی حری کنزا من کنوز الجاهلیة.

(ح) سأل رجل عن بعض الاطبأ ما الغرغرة. قال ضراط لم تنضج.

(ح) قیل لبعض الصوفیه بع جبتك. فقال اذا باع الصیاد شبکته فبای شیئ یصید.

(ح) جائت امرأة الی شریح و شکت عن زوجها فقالت لایعطین النفقة. فقال الزوج انا انفق ما اقدر علیه. قال شریح کیف ذاك. قال انا اقدر علی المأ و هی تسأل الخبز. فضحك و احسن الیهما.

(ح) کان لاسحق الموصلی غلام یسقی فی داره. فقال یوما ما حالك. قال یا مولای ما فی هذا الدار اشقی منی و منك. قال و کیف. قال انك تطعمیهم و انا اسقیهم.

(ح) نازع رجل قبیح الوجه رجلا فی المذهب. فقال له القبیح بالکفر قال لا الا علی من یزعم ان الله خلقك فی احسن تقویم.

(ح) حدث ابخر اطروشا فى السر فقال الاطروش لست ادرى ما تقول غير انك تفسو فى اذنى.

(ح) قال رجل اقرع لرجل اجرب مالى ارك من جوشن بلاخودة فقال اردت ان اخذها منك.

(ح) نظر رجل قبيح الصورة فى المرآة الى قبح وجهه فقال الحمدلله الذى صورنى فاحسن صورتى. و غلام له واقف يسمع كلامه ثم خرج من عنده فسئل رجل كان بالباب من صاحبه. فقال هو فى البيت يكذب الله تعالى.

(ح) حج اعرابى فدخل مكة قبل الناس و تعلق باستار الكعبة و قال اللهم اغفرلى قبل ان يزاحمك الناس.

(ح) مر رجل بامام يصلى بقوم فقرء الم غلبت الترك فلما فرغ قال يا هذا انما هو غلبت الروم. فقال كلهم اعداً لنا لانبالى من ذكر منهم.

(ح) تزوج رجل امرأة فولدت فى اليوم الخامس فمشى الرجل الى السوق و اشترى لوحا و دواتا. فقيل ما هذا. قال من يولد فى خمسة ايام يمشى فى مكتب فى ثلثة ايام.

(ح) قال ابو يزيد بقيت لااجد امرأة تستوعب ايرى. فظفرت بواحدة فاولجت فيها تدريجا. فقلت اتأذنين فى الاخراج فقالت. وقعت بعوضة على نخلة. فقالت للنخلة استمسكى لاطير. قالت و ماشعرت وقوعك فكيف اشعر بطيرانك.

(ح) خرج الرشيد الى البساطين و جعفر البرمكى معه. فاذا شيخ راكب على حمار رطب العينين فغمز الرشيد جعفر عليه. فقال اين تريد يا شيخ فقال فى شغل لايهمك. فقال ادلك على شيىء تداوى به عليك. فقال مالى حاجة الى دوائك. فقال بل لك حاجة. خذ عيدان الهواء و غبار الماء و ورق الكما فصيره فى قشر جوزوا كتحل به تذهب هذه الرطوبة فاتكا الشيخ على ظهر الحمار و ضرط ضرطة طويله فقال هذه اجرة صنعتك ان نفعنا زدناك فضحك الرشيد.

(ح) خطب رجل عظيم الانف امراة فقال لها ما علمت شرفى و انا كريم المباشرة محتمل للمكاره. فقالت ما اشك

فی احتمالك المکروه مع حملك هذا الانف اربعین سنة.

(عرضت) للمأمون جاریة بارعة فی الجمال فایقة فی الکمال غیر انها کانت تعرج برجلها. فقال لمولاها. خذ بیدها و ارجع فلولا عرج بها لاشتریتها فقالت الجاریة یا امیر المؤمنین فی وقت الحاجة الیها لایکون بحیث تراه. فاعجب بسرعة جوابها و امر بشرایها.

(ح) جأ رجل الی بقال فقال ان عندك بصل اعطنی کی یصلح رایحة فمی. فقال البقال اکلت سلحا فتصلح فمك بالبصل.

(نکتة) علامة الاحمق المجیء فی غیر الوقت و الجلوس فوق القدر.

(ح) جأ رجل الی ایاس بن معاویة فقال لو اکلت التمر ایضرنی. قال لا. قال لو اکلت الشونیز مع الخبز ما یلزم. قال لایلزم شیئ. قال لو شربت قدرا من الماء. قال ماتمنع قال شراب التمر اخلاط منها فکیف یکون حراما. قال ایاس لورمیتك بالتراب ایوجع. قال لا. قال لوصب علیك

كلام الله مجيد عكسى ظريف	قيمت ۸ قران
مجموعهٔ تياتر از ميرزا ملكم خان	« ۳ »
گلستان سعدى	« ۳ »
تاريخ سنى ملوك الارض و الانبياء	« ۳ »
رباعيات حكيم عمر خيام كه از نسخهٔ خطى بسيار قديم اخذ شده و شامل تحقيقات علمى راجع بشرح حال خيام و تأليفات و اشعار اوست	« ۳ »
دستور تار	« ۱۰ »
لغت آلمانى بفارسى	« ۳ »
دوستداران بشر [جلد دوم] (شرح حال بعضى از زنان بزرگ)	« ۳ »
تذكرهٔ شاه طهماسب (بقلم خودش)	« ۲ »
طهران مخوف	« ٤ »

نصاب الصبیان	قیمت ۱ قران
هزار و یک سخن	« ۱ »
موش و گربه (با تصاویر رنگی و زیبا)	« ۱ »
إلفبا و لغت کوچک فرانسه	« ۱۰ شاهی
سی و سه رقم کارت پست از مناظر ومبانی ایران دانهٔ	« ٤ »

(کتاب رهنمای پسران در چاپخانه موجود نیست طالبین بوکلای کاویانی رجوع کنند.)

کتبی که در تحت طبع هستند

بدایع شیخ مصلح‌الدین سعدی که بتوسط یک مستشرق انگلیسی با نسخ مختلفه مقابله شده و اختلاف نسخ در تحت صورت تبصره‌ها ذکر گردیده است.

کتاب فردوس الحکمة که یکی از بهترین آثار علمی تمدن اسلامی در قرون وسطی است (بزبان عربی)

دوستداران بشر (جلد سوم)

ارمغان ایران یا کتاب ششم مشتمل بر موضوعات مفیدهٔ عدیده

یک سلسله قصه و افسانه برای اطفال

گلهای پژمرده (رمان شیرینی است)

مدارج القرائه جلد اول با خط درشت و خوانا و تصاویر زیبا جهت تشویق اطفال

یک سلسله کتب کلاسی

راکنز فروش مطبوعات «کاویانی» و آفتاب در ایران

ران: کتابخانهٔ «کاوه» خیابان ناصریه.

یز: ادارهٔ آقای میرزا محمد علی خان تربیت.

« کتابخانهٔ «سعدی».

« کتابخانهٔ «پرورش»

د: کتابخانهٔ «نصرت».

« مغازهٔ کتابفروشی آقای زوار.

هر: تجارتخانهٔ آقای میرزا احمد کازرونی عضو شرکت بهبهانی.

از: کتابخانهٔ «آدمیت».

مره: آقای محمد کاظم بوشهری.

از: آقای محمد مهدی آل‌مذکور.

یان: کتابخانهٔ ملیهٔ اصفهان.

ر: آقای میرحسین خان حجازی.

ان: دواخانهٔ مرکزی.

مانشاه: کتابخانهٔ «ناصری».

ارومیه: مطبعهٔ تمدن.

رشت: ادارهٔ توزیع کل جرائد.

در خارج ایران.

اسلامبول: کتابخانهٔ «جمعیت» جادهٔ بابعالی.

بمبئی: چاپخانهٔ مظفری.

بصره: آقای عبدالمجید موقر الملک

بغداد: المکتبة العصریه

کابل: ادارهٔ جریدهٔ امان افغان

هند و صوبجات: مکتبهٔ جامعهٔ ملیهٔ اسلامیه در «علیگر»

انگلستان: کتابخانهٔ لوزاک.

Messrs. Luzac and Co.
Oriental Bookseller
46 Great Russel Street
London W. C. I.

(اخطار)

چاپخانهٔ کاویانی برای طبع کتب کلاسیک حاضر ـ
معارف خواهانیکه بانتشار این قبیل کتب علاقه‌مند ـ
هر کتاب مفیدی که بدست آرند برای ما ارسال دار